

داستانهای ماهانتا اثر: هارولد کلمپ

با تشکر از
whoami

باغبان ژاپنی

زیباترین فضای سبزی که در همسایگی ما وجود دارد، متعلق به یک ژاپنی است. وقتی از کنار خانه‌اش می‌گذرم، اغلب او را در حیاط می‌بینم که یا به سبزیجات و گیاهان می‌رسد و یا غذای پرندگان را می‌دهد و می‌ایستم و تماشایش می‌کنم. او مرد کوچکی بود، تقریباً پنج فوت، ولی فضای اطراف او بسیار عظیم است.

یکی از روزهایی که از کنار حیاطش می‌گذشتم، او مشغول به کار بود. مرا صدا زد: "روز زیبایی است." پاسخ دادم: "باغچه زیبایی است."

سپس برایم توضیح داد که خانه‌اش متعلق به افرادی بوده که از آن به خوبی مراقبت نمی‌کردند و او از اینکه حیاتی دوباره به این فضا ببخشد، بسیار لذت می‌برد. چشمانش سرشار از نور و عشق بود، کاملاً مشخص بود که با تمام وجودش از این باغچه مراقبت می‌کند. زیباترین باغچه ای بود که تا به حال دیده بودم. در مورد اوقاتی که صرف غذا دادن به پرندگان می‌کند، نیز اشاره ای کردم.

مرد ژاپنی نگاهی به من کرد و لبخند زد: "آنها نه نمی‌گویند و شکایتی هم ندارند." من هم به او لبخند زدم و به این فکر می‌کردم که چقدر مرد نازنینی است و برایش بهترین روزها را آرزو کردم.

همچنان که به راه افتادم صدا زد: "همینطور برای شما."

این مرد که چنین با دقت کار می‌کند و از باغچه اش مراقبت می‌کند و به پرنده ها غذا می‌دهد، از جنسی می‌باشد که آگاهی خداوند را می‌توان از آن چید. او تواضع و خوش خلقی و قلب زرین لازم، برای هر کسی که می‌خواهد به مراتب بالاتر ادراک دست یابد، دارا می‌باشد.

داستانهای ماهانتا – جلد دوم – فصل هفتم – عشق

در يك خانواده روستایی، خروسی عجیب و غریب با سر و گردنی طاس زندگی می‌کرد. این خروس از نظر ظاهری به قدری عجیب بود که مایه خنده و شوخی افراد خانواده شد، و صبح‌ها هر گاه خروس از لانه خود به درون خانه می‌آمد، اعضای خانواده به او می‌خندیدند و شوخی می‌کردند. از قضا از مرغی که با این خروس زندگی می‌کرد تعدادی جوجه به عمل آمده بود که یکی از آنها دقیقاً شبیه پدرش با سر و گردنی طاس در میان جوجه‌های دیگر بود. اما این جوجه خروس طاس مایه عصبانیت دیگر جوجه‌ها می‌شد تا جایی که او را با نوک خود آنقدر ضربه زدند که پایش فلج شد و اعضای خانواده مجبور شدند آن جوجه خروس طاس زشت فلج را به درون خانه برده، جای مناسبی جهت درمانش در اختیار او قرار دهند.

این حادثه باعث شد تا افراد آن خانواده به این موضوع پی ببرند که با وجود تمام شوخی‌هایی که به پدر این جوجه روا داشته بودند، اکنون جوجه همان خروس، عضوی از خانواده آنها شده و برای ما این داستان بازگو کننده قوانین کارماست.

به بیان دیگر، هر فکری از هر ماهیتی ما داشته باشیم همان فکر با همان ماهیت در زندگی ما وارد می‌شود و جای می‌گیرد.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل اول - کارما

اعجاز عشق

وقتی در هلند به سر می‌بردم، يك رستوران خیلی خوب هلندی پیدا کردم. غذایی که سرو می‌شد، بسیار ساده، مقوی و لذت بخش بود. پیشخدمت بسیار همراه بود. چندین بار سفارشات خود را تغییر دادم ولی درخواستهایم اصلاً او را ناراحت نمی‌کرد. وقتی غذا را خوردم، به نظر بسیار سبک و قابل هضم می‌رسید. در این مورد فکر کردم که چرا این غذا خوشمزه و عالی است.

روز بعد به رستوران برگشتم، نشستم و نگاهی به اطراف انداختم. پرندگانی در آن فضا قرار داشتند، يك طوطی بر روی ایوان و پرندۀ عجیب دیگری درون قفسی که دری نداشت در گوشه رستوران بودند. گاهی اوقات زن صاحب رستوران، طوطی را از روی ایوان بر می‌داشت، با آن بازی می‌کرد و پر هایش را به طرز زیبایی نوازش می‌کرد و وقتی آماده رفتن به آشپزخانه می‌شد، دوباره پرندۀ را بر روی ایوان می‌گذاشت. پرندۀ لحظه‌ای مقاومت می‌کرد و نمی‌خواست به خاطر تمامی عشقی که به او داده می‌شود، آن زن را ترک کند.

یکی دیگر از کارکنان در مقابل قفس پرندۀ دیگر مکثی کرده و پر هایش را نوازش کرد. وقتی اطراف را نگاه کردم، متوجه شدم زن صاحب رستوران مشغول منظم کردن گل‌های تازه در گلدانها می‌باشد و آنها را سر میزها می‌برد. از طرفی کاملاً مشخص بود که گلها با عشق بسیار زیادی، آرایش یافته بودند. به دلیل عشقی که در تهیه و تنظیم غذاها به کار رفته بود، غذاهای آن رستوران بسیار خوشمزه بود. حتی موسیقی که در فضای رستوران شنیده می‌شد، بسیار آرام و لذت بخش بود. هر کس که جزئی ترین اعمالش را حتی درست کردن غذا را، با نام سوگماد و یا آگ آغاز می‌کند و با عشق آن کار را انجام دهد، این عشق را به مردمی که آن غذا را می‌خورند، منتقل می‌کند. هر احساسی که در تهیه غذا به کار ببرید، انعکاس درونی شماست و به دوستان و خانواده‌یتان منتقل می‌شود. افزودن عشق، به غذا موجب تفاوت زیادی می‌شود.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل هفتم - عشق

مسیر زندگی

مرد جوانی به نزد استاد می‌رود و به او می‌گوید: "استاد من می‌خواهم شاگرد شما شوم تا بتوانم مسیر بازگشت به سوی خدا را پیدا کنم". استاد نگاه عمیقی به مرد جوان می‌کند و می‌گوید: "به نظر میرسد برای تعلیم دادن تو طلای زیادی لازم است."

مرد جوان می‌گوید: "ولی استاد من طلا ندارم." استاد پاسخ می‌دهد که برو و طلا پیدا کن. بنابراین مرد جوان وارد میدان زندگی شده و سالهای سخت و طولانی را تلاش می‌کند تا طلای کافی برای استادش به دست آورد. نهایتاً روزی دستاوردهایش را به نزد آن مرد حکیم برده و در پیش پای او می‌گذارد. استاد دانا نگاهی به مرد جوان می‌کند و او را پیرتر از آخرین باری که دیده بود می‌یابد و متوجه می‌شود که سالهای بسیار سختی را در تلاش بوده است: "من نیازی به این طلاها ندارم زیرا هرگاه اراده کنم برکات خداوند را در آغوش خواهم گرفت."

مرد جوان با شگفتی شروع به شکایت می‌کند و این چنین می‌گوید که او صرفاً تعلیم استاد را اجرا کرده است، ولی پیرمرد اجازه ادامه اعتراضها را به او نمی‌دهد و می‌گوید: "اگر در طی تلاشهایی که

برای بدست آوردن این طلاها انجام داده ای، چیزی نیاموخته باشی من نیز نمی‌توانم چیزی به تو بیاموزم." به همین دلیل است که مسیر اک شما را به سوی میدان زندگی و کسب تجربیات هدایت می‌کند.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل دوازدهم - وصل

خدایا کمک کن!

ریازارتارز در کتاب بیگانه ای در لب رودخانه با پدارزاسک چنین می‌گوید: « آنگاه که خدا بهر کاری خواستار تو باشد، کاری از تو ساخته نیست. او ترا به هر وسیله ای به سوی خودش می‌کشانند؛ بی آنکه خودت بدانی. خواه به واسطه قلب زنی باشد یا کودکی، برای او تفاوتی ندارد. » کودکی سه ساله در وضعیتی ناگوار گرفتار شد. او روی شکم بر روی دو صندلی دراز کشیده و پاهایش را آویزان کرده بود، اما چون نمی‌توانست فاصله زمین را با پاهایش ببیند، می‌ترسید دستش را رها کرده و این چند سانتیمتر باقیمانده را تا زمین سر بخورد. پدر که قیل و قال پسرش را بر روی صندلی می‌دید، اول فکر کرد شاید طفل به صندلی چسبیده. اما بعد به اصل موضوع پی برد. پسر بچه دائم می‌گفت، « خدایا کمک کن! » پدر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. این مشکل که برای پدر تا این حد پیش پا افتاده بود، از نظر طفل شایسته مداخله خداوند بود. ولی پدر متوجه شد که خودش هم بارها به حال خود سوگواری کرده و به قدری ترسیده که نتوانسته خود را رها کند. به راستی چند بار این ماجرا تکرار شده که مردم به جای آموختن درس لازم، از خدا خواسته اند تا برای رفع اشکال یا مانع مداخله کند؟ عشق پدر به پسرش فرصتی را فراهم کرده بود تا او خود را بهتر بشناسد. با تمام اینها ماهانتا همیشه حاضر است تا عشق و حمایت خود را به هر کسی که عاشق اوست نثار کند.

کلام زنده - جلد اول - فصل سی و شش - سرزمین عجایب عشق

نوشته های پال توییچل

آخرین باری که پال توییچل را دیدم، وقتی بود که زیر طاقی در کتابخانه به روی اشکوب کوتاهی که معمولاً بین طبقه مجازی زمین و طبقه بالایی آن است، در معبد خرد زرین به روی مناطق درونی ایستاده بود. در آنجا میزی وسط اتاق نیمه تاریکی قرار گرفته بود و به غیر از نوری طلایی رنگ که به روی پال می‌درخشید، کتابی به روی میز جلویش قرار گرفته بود. او ایستاده بود و به هیچ چیز نگاه نمی‌کرد، در تأمل و اندیشه بود. همچنان که او را نگاه می‌کردم، متوجه شدم هدایایی که او از طریق نوشته‌ها و تعالیم اک منتشر ساخته بود، توسط معدودی از آدمها درك شده بودند. او توقع تعریف و تمجید نداشت. او منتظر کف زدن آدمها نبود، ولی مدام کار انجام می‌داد و می‌داد و می‌داد. و هر آنچه باید انجام می‌شد به دست مردم می‌رساند. او مرتب حقیقت را آشکار می‌ساخت، بی آنکه توقع تشکر یا پاداش داشته باشد. همچنین متوجه شدم از زمانی که کالبد فیزیکی اش را ترك کرده است، مشغول ادامه کار در مناطق درونی است. او کارهای مختلفی انجام می‌دهد. ولی بیش از همه، کارهای تحقیقاتی را دوست دارد. او عاشق پیدا کردن واقعیت های پنهان است تا تمامی مردمان به روی تمامی مناطق، بتوانند به حقیقت دست یابند. او به کارش ادامه می‌دهد تا بتواند آن زبان مشترک اک را در کتابها منتشر سازد.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل سوم - خلاقیت

برکات زندگی خود را بشمارید

یکی از معتقدین راستین اک آرزو داشت به درجه بالاتری از تحول [معنوی] دست یابد. وی خواستار عشق بالاتری بود و من مسئول رسیدگی به این امر شدم. طی ارتباطی که با او داشتم به وی متذکر شدم که این راه، دنیوی نیست که آغاز و پایانی داشته باشد و شما باید تمرین نمایید و به عبارتی دیگر باید اخلاص داشته باشید. قدرت اخلاص به قلبی راه می‌یابد که عشق در آنجا باشد. هنگامی که هدایای معنوی را دریافت می‌داریم به یکی از درجات اخلاص دست یافته‌ایم و باید آن را در قلب خود محافظت نماییم. همچنین من به او گفتم شما باید تعداد دعا و توسل‌هایی که انجام می‌دهی به یاد داشته باشی، زیرا اشخاص

بسیاری هستند که آنچه را که در اختیار ندارند می‌شمارند. به عنوان مثال دارایی همسایه شان را می‌شمارند و تحولات معنوی افراد دیگر و یا به مال و دارایی دیگران می‌نگرند. اما اگر همین اشخاص آغاز به شمردن برکات زندگی خود کنند و بخاطر آنچه که دارند شکر گزار باشند، در آن موقع دریچه قلب آنها به روی عشق گشوده خواهد شد.

در زندگی زمانی پیش می‌آید که ما نسبت به هیچ چیز و هیچ کس احساس قدر دانی نمی‌کنیم و این همان وقت است که باید از همسر و فرزند خود تشکر کنیم. اگر کسی هست که ما دوست داریم باید عشق خود را ابراز نماییم و این نکته بسیار مهم است که سپاسگزار برکات زندگی خود باشیم. زیرا این گونه است که این برکات در زندگی مان ادامه می‌یابند.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل هفتم - تمرینات معنوی

خشك شویی بر برکت

یکی از واصلین حلقه بالای اک این داستان را تعریف کرد:

به مدت سه سال به يك خشك شویی نزدیک محلشان می‌رفته که همیشه زنی هم آنجا مشغول شستشو بوده. واصل حلقه بالا نمی‌توانست به صورت آن زن که پر از جوش بود، نگاه کند. برای اینکه احساس نفرت خود را متعادل کند، به محض اینکه وارد خشك شویی می‌شد و او را می‌دید، پیش خود از درون می‌گفت: "به نام سوگماد". یکی از شبها، با وجود اینکه خیلی خسته بود و قصد داشت به خشك شویی برود، تصمیم گرفت نرود. همینطور که دست دست می‌کرد و سعی داشت در منزل آرامش داشته باشد، احساس می‌کرد باید به خشك شویی برود. بالاخره به ندای درونی اک گوش داد و راهی شد.

وقتی وارد خشك شویی شد، بسیار تعجب کرد. آن زن در خشك شویی بود ولی تمام مشکلات چهره‌اش رفع شده بود. پوست صورتش کاملاً صاف و درمان شده بود. او به زن نگاه کرد و به یاد آورد که هر دفعه او را دیده بود در قلبش گفته بود "به نام سوگماد".

دانستن این نکته اهمیت دارد که واصل حلقه بالا این کلمات را به خاطر درمان آن زن ادا نکرده است. اگر چنین کرده بود، به فضای روانی زن بی حرمتی می‌شد. او چنین شرایطی را برکت می‌بخشید، تا خودش را در تعادل نگه دارد و از موقعیت زن در جهت خودش استفاده نکند. با این حال اک به او نشان داد که وقتی يك مجرای واقعی باشد، معجزات اتفاق می‌افتد.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل هشتم - درمانگری معنوی

بهترین درس زندگی کتاب

در يك بعدازظهر، من به سراغ دخترم رفتم تا وی را از کودکستان به خانه بیاورم. همینطور که در انتظار آمدن دخترم بودم، کودکی حدوداً سه ساله را دیدم که يك کتاب با عکسهای بسیار زیبا در دست داشت. زمانی که دخترم به سمت من می‌آمد با کمال تعجب دیدم که به سوی آن کودک رفته و آن کتاب را از دست کودک گرفت ولی او اعتراضی به این کار نکرد.

با شناختی که از دخترم داشتم میدانستم که او همیشه با کوچکتر از خود به مهربانی برخورد می‌کند. زمانی که او پیش من آمد پرسیدم چگونه کتاب را از دست او گرفتی در حالیکه وی هیچ اعتراضی نکرد؟ دخترم به من چنین گفت: "این کتاب را نگاه کن ببین چه عکسهای قشنگی دارد." من کنار او نشستم تا بهتر بتوانم آن کتاب را ببینم. در حالی که داشتم کتاب را می‌دیدم حرف دخترم را تصدیق کرده و گفتم: "درست است." بعد اضافه کرد: "حال این کتاب را محکم بگیر و سعی کن تا من نتوانم کتاب را از دست شما بیرون بکشم." من کتاب را محکم گرفتم و او تلاش می‌کرد و من با تعجب پرسیدم که منظورش از این کار چیست؟

او از کیفش يك کتاب دیگر بیرون آورد و در حالی که به من نشان می‌داد گفت: "ببین جلد این کتاب چقدر زیباست و در مقایسه با کتاب اولی چقدر بزرگتر است." او با احساس آن کتاب را ورق می‌زد و به من نشان می‌داد و نظر من را در مورد کتاب می‌پرسید. ناگهان او کتاب اول را از من گرفت و کتاب دوم را به دست من داد و در آن موقع پرسید: "آیا آسان نبود؟"

این اصل در زندگی ما نیز عمل می‌کند. گاهی اوقات استاد يك چیزی را از ما می‌گیرد و در نظر دارد که هدیه بزرگتری به ما بدهد و ممکن است بین این دو، مدتی به طول بیانجامد و در این زمان است که شما داستان به نظر خالی می‌رسد زیرا جایگزین کردن يك هدیه بزرگتر به جای کارمای قدیمی احتیاج به زمان دارد.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل ششم - عادات و چرخه ها

من فقط به شکستگی احتیاج دارم

خانمی در یکی از خیابانهای نیویورک در حال قدم زدن بود که با یک تاکسی برخورد کرد. وی در نتیجه برخورد با تاکسی چرخید و کنار خیابان روی زمین افتاد و بازویش شکست. در این موقع مردم دور او جمع شدند. مردم نیویورک تنفر عجیبی از کسانی که در حال رانندگی بی‌دقت هستند، در دل دارند. تعدادی از مردم حاضر بودند شهادت دهند که راننده در این حادثه مقصر است. زن در حالی که به راننده بیچاره نگاه می‌کرد، دریافت که او یک پدر و یک شوهر است و نمی‌خواست وی را به درد سر بیاندازد. در این موقع عشق خداوندی در قلب او جوشید. یکی از داخل جمعیت گفت: "به آن زن کمک کنید تا از زمین بلند شود" او به آن عده گفت: "حال من خوب است" در میان جمعیت ولوله‌ای افتاد و هر کس حرفی می‌زد. راننده از اینکه زن در مورد خطای او گذشت کرده بود بسیار متشکر بود. زن به یک درمانگاه رفته و بازوی شکسته خود را گچ گرفت. مردم در زندگی دارای اهداف مختلفی هستند. این اتفاق بهترین فرصتی بود تا اینکه آن زن بتواند از طریق دریافت حق بیمه ثروتمند شود، ولی او در قلب خود احساسی پر از عشق نسبت به آن مرد کرد. اگر او از این اتفاق بهره مالی می‌گرفت، زمانی بیشتر از مدت درمان دستش باید رنج می‌برد. اغلب اوقات شما پاداش را از دو طریق می‌توانید کسب کنید. از طریق مادی و معنوی. بعضی وقتها ما احساس می‌کنیم که باید از مسائل مادی در گذریم. زیرا حمایت خداوند را ترجیح می‌دهیم. در آن هنگام است که انسان تجربه برکات خداوندی را درک می‌نماید. بعد ها آن زن با خنده می‌گفت: "من فقط به شکستگی احتیاج داشتم."

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل نهم - رشد و دگرگونی

یک میلیون چینی

یک مربی بسکتبال در کارولینای جنوبی مشغول تدریس بود. قبل از آغاز بازیهای بزرگ، تیم زیر نظر او در وضع ایده‌آلی قرار داشت. هنگام تمرین و گرم شدن بازیکنان، عصبی و ناراحت بودند. آنها نمی‌توانستند خوب بازی کنند، همچنین فراموش می‌کردند به یکدیگر پاس بدهند. همه چیز داشت خراب می‌شد و به نظر نمی‌رسید در این دقایق آخر بازی بتوانند وضع خود را تغییر دهند. مربی آنها را خوانده و گفت: "بچه ها می‌خواهم نکته ای را یاد آور شوم. متجاوز از یک میلیون چینی هیچ اطلاعی از این بازی شما نخواهند داشت!" پس به زمین برگردید و سعی نمایند اوقات خوشی را داشته باشید. آنها این کار را انجام دادند. آنها می‌دانستند که زندگی را نباید در حدی جدی پنداشت که نتوان از آن لذت برد. اغلب اوقات ما به خود سخت گرفته و خویشتن را به بند می‌کشیم. شما نباید در انواع مراحل زندگی به خود شتاب و ناراحتی راه دهید. ما در آئین اک می‌آموزیم که با نور و صوت کار کنیم و آگاهی خود را گسترش دهیم. زمانیکه با عشق همراه هستیم او جهت صحیح اعمال و افکارمان را به ما نشان داده و می‌توانیم به راحتی زندگی کنیم.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل دهم - آزادی

شورش علیه قانون

یکی از واصلین حلقه برایم نوشت که با قوانینی که توسط انسانها وضع شده است مشکل دارد. او توضیح داد که یک بار وقتی به جرم سرعت زیاد، احضار شده بود، پرونده‌اش در دادگاه مورد بررسی قرار گرفت. آنجا در مقابل یک مأمور عصبانی پلیس ایستاده بود، و اظهار داشت در حالی که همه افراد دیگر در آن جاده با سرعت بالا حرکت می‌کردند، او نباید بابت سرعت پنجاه و پنج مایل در ساعت جریمه شود. او از مأمور پلیس پرسید: "چرا از میان آنهمه فقط روی من انگشت گذاشتید؟" قاضی پرسید: "آیا تو گناهکاری یا بی‌گناه؟" واصل اک سعی کرد راهی برای توضیح وضعیت خودش پیدا کند. قاضی پرسید: "آیا از حد مقرر، سرعت شما بالاتر بوده یا خیر؟" مرد پاسخ داد: "بله، ولی ...". قاضی پاسخ داد: "شصت و پنج دلار. خوب" و چکش خود را روی میز کوبید که به معنای ختم این جلسه بود. واصل چه می‌توانست بکند؟ اگر با قاضی جر و بحث می‌کرد، اوضاع بدتر می‌شد و رأی دادگاه می‌توانست تغییر پیدا کند. رفتار واصل اهانت به دادگاه محسوب شده و جریمه‌اش دو برابر می‌شد.

واصل اك متوجه شد كه مقاومت مستمرش بر عليه قوانينى كه توسط انسانها وضع شده، به غير از ايجاد دردسر، كارى از پيش نمى برد. پليس اتوبان اهميتى نمى داد. به محض اينكه جريمه را به شخص مى دادند، از ماجرا دور مى شدند. اعضاى دادگاه هم اهميتى نمى دادند. اكيست براى اينكه ماجرا را درك كند، وارد مراقبه شد و از ماهانتا سؤال كرد كه چرا انسانها بايد از اين قوانين انسانى تبعيت كند. اولين دليل اين بود كه اگر از اين قوانين تبعيت نمى كرد، نظام قضايى از دست او بسيار عصبانى مى شدند. دليل ديگر اينكه، زندگى او به دليل كارماهاى متعددى كه ايجاد كرده بود، بسيار سخت تر مى شد. به هر حال اين صحيح نبود كه به صرف نترسيدن از قانون شكنى، از قوانين تبعيت نكند. بالاخره روزى پاسخ واقعى برايش روشن شد. او تبعيت از قانون را به عنوان يك نوع عمل عشق ورزيدن انجام خواهد داد. پس از اينكه بر روى اين پاسخ مراقبه كرد، متوجه شد كه چرا اساتيد اك از قوانين انسانى تبعيت مى كنند. اساتيد متوجه هستند كه افراد قانون گذار، نهايت تلاش خود را براى ايجاد يك جامعه سازمان يافته مى كنند و به اين وسيله مى خواهند در مقابل نيرو هاى منفى تعادلى در جامعه برقرار كنند. او متوجه شد با وجود اينكه قوانين كامل نمى باشند، اساتيد از طريق عشق زيادى كه به انسانيت دارند، از اين قوانين پيروي مى كنند.

داستانهاى ماهانتا - جلد دوم - فصل هفتم - عشق

معجزه مغازه عطارى

به سمت مغازه عطارى راه افتادم و وارد پاركنگ شدم. كنارم يك ماشين سبز مايل به زرد و مدل جديد پارک شده بود. درون آن مردى همراه پسر پنج ساله اش نشسته بود. وقتى از ماشين پياده مى شدم مرد چشمانش به من افتاد، يك بشكه خالى بنزين بالا گرفت و جلوى پنجره اش تكان داد "بنزينم تمام شده"

در وضعيتى نبودم كه بخواهم معطل شوم، گفتم: "كه اينطور" پولم كم بود و حالم بد. اگر آن مرد واقعاً بنزين تمام كرده بود، با آن مقدار كم بنزين ماشين به آن بزرگى نمى توانست مسافت زيادى را طى كند. پرسيدم: "آيا مطمئني كه باك بنزينت كاملاً خالى است؟"

او گفت: "آه بله كاملاً خالى است"

گفتم: "ممکن است درجه بنزين ماشين را ببينم؟"

موتور را روشن كرد و درجه تا نزديك علامت خالى آمد و كمى بالاتر از آن ايستاد. گفتم: "درجه بنزين كمى بالاتر از خالى است"

آن مرد پاسخ داد: "من در فاصله بيست مايلي اينجا زندگى مى كنم."

گفتم: "به اين ترتيب با يك بشكه كوچك بنزين نمى توانيد بيست مايل را طى كنيد، حتماً احتياج به مقدار بيشترى خواهيد داشت"

آن مرد پاسخ داد: "سه دلار مى تواند كمك بزرگى باشد"

پسرك به پدرش نگاهى افتخار آميز كرد، گويى مى ديد كه چگونه پدرش پول در مى آورد. ميدانستم آن مرد دروغ مى گويد. سرم را تكان دادم و گفتم: "نه" با او خداحافظى كرده و به سمت اتومبيلم برگشتم. دو دقيقه بعد متوجه شدم كه يادم رفته به مغازه عطارى بروم. دورى در ترافيك زدم و چهار دقيقه بعد به پاركنگ برگشتم. ماشين زرد رنگ رفته بود. حتماً معجزه اى شده بود كه با يك خالى راه افتاده بود. استفاده از حس خلاق تشخيص، براى زمانى كه انسانها با ما صادق نيستند و يا به ما دروغ مى گويند، بسيار مهم است. زمانى كه فردى با اك هماهنگ مى گردد، آگاهى او معقول شده و مى تواند آدمها و حرركات آنها را بخواند. فرد مى تواند زندگى اش را از دردسر هاى متعدد نجات دهد.

داستانهاى ماهانتا - جلد دوم - فصل سوم - خلافت

كامل ساختن دوره ها

پس از شركت در هر سمينار اك، من به شدت تحت تأثير تعاليم اك قرار مى گيرم و نمى دانم كه با اين حال متغير خود چه كنم. مانند اينكه از يك لامپ 60 وات چندين برابر برق جارى مى شود. من قادر به تحمل اين مقدار انرژى نيستم در چنين روزهاى من مانند كسى هستم كه دور خود مى چرخد و سعى دارد تا راهى پيدا كند و از اك بخواهد تا اين قدرت و انرژى را به كسانى كه نياز دارند، برساند. اين بار قرار بود در يك سمينار واقع در هاوايى شركت داشته باشم و دچار اين حالت شده بودم. يكى از كسانى كه با من در آن سمينار شركت داشت به من پيشنهاده كرد كه من يك ويدئو كلوپ مى شناسم و مى توانيم با هم به آنجا برويم و من از پيشنهاده وى استقبال كردم و از اينكه مى توانستم با رفتن به آنجا كمى استراحت كنم و انرژى خود را تخليه كنم بى نهايت خوشحال بودم.

در "هانولولو" ترافيك بسيار سنگين است و ما در اين فكر بوديم كه از چه راهى به كلوپ رفته تا به

ترافیک برخورد نکنیم. هر چه پیشتر می‌رفتیم سنگینی بار ترافیک بیشتر می‌شد. بطوری که چیزی نمانده بود تا منصرف شویم. ما قصد داشتیم کمی بعد از نیمه شب شهر را ترک کنیم. بنابراین دور زده و برگشتیم تا به هتل رفته و باروبنه سفر را جمع آوری کنیم و راهی فرودگاه شویم. اما به زودی متوجه شدیم که پرواز ما با سه ساعت تأخیر انجام خواهد شد و چون در آن وقت شب مشغله ای نداشتیم بنابراین تصمیم گرفتیم به ویدئو کلوپ برگردیم. در این زمان من به یاد کار نیمه تمام خود افتادم که تأخیر در پرواز این امکان را فراهم کرده بود تا آن کار را به اتمام برسانم. و من از اینکه چنین حالتی را داشتم بسیار رضایتمند بودم، چون می‌توانستم چرخه‌ای را که آغاز کردم به پایان رسانم.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل ششم - عادات و چرخه ها

ارتعاشات هماهنگ

آیا تا به حال يك ماشین دست دوم تمیز از يك دوست خریداری کرده‌اید؟ حتماً از خریدن ماشین دوستان احساس امنیت کرده‌اید! شما می‌دانستید که او تمرینات اک را انجام می‌داده و مطمئن بودید که او در مورد شرایط این ماشین دروغ نمی‌گوید. حتی سوار ماشین شدید و مسافتی را با آن رانندگی کردید. وقتی دوستان پیشنهاد فروش آنرا کرد، فوراً از این فرصت استفاده کردید. ولی وقتی ماشین را خریداری کردید، ناگهان اوضاع عوض شد. چرا؟ زیرا شما و آن ماشین باید با هم کنار می‌آمدید، ارتعاشات مالک قبلی با شما متفاوت بوده است. عموماً تنها راهی که يك ماشین می‌تواند به صاحب جدیدش عادت کند، "تبدیل به احسن" کردن آن است. بدین معنا که بخشهای جدید برایش خریداری کنیم، پیچ و مهره‌های آنرا تعویض کرده و قطعاتی را که به تازگی صاحب آن نصب کرده است، عوض کنیم. تبدیل وسیله ای که با ارتعاشات شما هماهنگ شود، ممکن است خیلی گران تمام شود. غالباً وقتی تعمیر آن پایان می‌یابد، ورشکست می‌شوید و وضعیت آن دستگاه از شما بهتر است. معمولاً وقتی تفاوتی در آگاهی شما و دستگاهتان وجود دارد، این اتفاق می‌افتد. در واقع این ماشین نیست که دارای مراتب آگاهی است، بلکه روح صاحب قبلی است که بر روی آن تأثیر دارد و هنوز دستگاه را در هماهنگی خوبی با خودش نگه می‌دارد. وقتی دستگاه تبدیل می‌شود، روح و ارتعاشات شما آنرا تا زمانی که تصمیم به فروش بگیرید، در جریان نگه می‌دارند. سپس شخص دیگری آنرا خریداری می‌کند. و این داستان مجدداً تکرار می‌شود.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل پنجم - تغییر

طرف دیگر طناب

روزی نویسنده يك مجله توریستی و دخترش می‌خواستند در مورد نوع کاری که آن روز انجام می‌دهند، تصمیم گیری کنند. از آنجا که پدر می‌دانست دخترش به بازی بیس‌بال علاقه‌مند است، از او پرسید: "دوست داری بازی رنجرهای تگزاس را تماشا کنی؟" دختر پاسخ داد: "نه خیلی ممنون پدر" پدر با تعجب پرسید: "چرا نه؟" دختر پاسخ داد: "زیرا ترجیح می‌دهم در آنطرف طناب باشم." پدر در حالی که به دخترش خیره شده بود سعی کرد منظور او را از این حرف بفهمد. زیرا می‌دانست که دخترش عاشق بازی بیس‌بال است. پس منظور او از اینکه می‌خواهد در آن طرف طناب باشد چیست؟ آیا این یکی از اصطلاحات جدید جوانان بود؟ تصمیم گرفت از دخترش این مسئله را سؤال کند. دختر پاسخ داد: "یادنان هست که پارسال تابستان من و خواهر کوچکترم به تماشای فیلم برداری فیلم دالاس رفتیم؟" پدر سر خود را تکان داده و منتظر بقیه داستان شد. دختر اینگونه ادامه داد که جهت دور نگهداشتن تماشاچیان از صحنه، طنابی به دور آنجا کشیده بودند و او به همراه تماشاچیان آنطرف طناب ایستاده بود و ناظر رفت و آمدهای سریع کارکنان صحنه بود. آنروز بسیار هوا گرم بود و همه از جمله بازیگران در زیر نورافکن‌ها از شدت گرما عرق می‌ریختند و از آن روز به بعد او تصمیم می‌گیرد که اگر زمانی حق انتخاب داشته باشد، به جای اینکه ناظر انجام کارهایی باشد، خود مشغول انجام دادن آن کارها باشد. نهایتاً صحبت‌های خود را اینگونه جمع بندی کرد: "ترجیح می‌دهم به جای اینکه شاهد بازی بیس بال باشم، مشغول بازی بیس بال باشم" بدین گونه دختر متوجه دو نیرو در زندگی می‌شود، فعال و منفعل. اگر چه تماشا کردن بسیار لذت بخش است، ولی لذت واقعی شرکت کردن در بازی زندگی است. منفعل بودن به نوعی طفره رفتن و تعلل

می‌باشد و انسان نیز به سادگی به این مرحله عادت کرده و وابسته به آن می‌شود. قطع وابستگی حاصل از این تعلل بسیار مهم است، زیرا روح را از قید جهان‌های پایین رها می‌سازد. سعی من در این است که بدین وسیله به شما الهامی‌جهت چگونه زیستن و لذت بردن از زندگی بدهم. درست است که گاهی گرفتاری‌هایی پیش می‌آید، ولی این هم جزو بازی است. شما به عنوان روح، دینی به خود دارید، و آن هم شرکت در تجربه‌ی "زندگی کردن" و دریافت غنی‌ترین و کامل‌ترین تجارب است.

داستانهای ماهانتا – جلد اول – فصل چهارم – هارمونی

درست ظاهر کردن عکس

زمانی که به عنوان يك عكاس در بخش چاپ عکس اكنكار كار می‌کردم، شخصی يك سفارش كار آورد. و من با استفاده از دوربین بزرگ نشان دادم که چگونه می‌توانم با سریعترین امکان کار را انجام دهم. بهر حال می‌خواستم این نکته را بگویم که زمانهاییکه حواسم جمع بود همیشه کار را با نام سوگماد آغاز می‌کردم، اما زمانی نیز پیش می‌آمد که فراموش می‌کردم با نام سوگماد کار را آغاز کنم. و اینجا بود که حوادث خنده دار آغاز می‌شدند. و در واقع من کارها را برای رضایت خاطر مشتری انجام می‌دادم. همین امر یعنی انجام کاری برای رضایت خاطر مشتری اوضاع را به شدت تغییر می‌داد. برای مثال ناگهان دوربین من از کار می‌افتاد یا نگاتیوهای عکاسیم به درستی ظاهر نمی‌شدند. مجموعه عملیات مربوط به ظهور فیلم سه یا چهار دقیقه در زیر نور عادی به طول می‌انجامد ولی من تحت شرایط محدود و نور قرمز این کار را مجبور شدم بارها و بارها تکرار کنم. هنگامیکه ده الی پانزده دقیقه می‌گذشت و من زمان زیادی را از دست داده بودم، متوجه می‌شدم علت اینکه کارها به درستی پیش نمی‌رود این است که من به خاطر شخص دیگری آنرا انجام می‌دهم و فراموش کردم بنام سوگماد و بنام خداوند کارها را انجام دهم. به محض اینکه متوجه این موضوع می‌شدم با خود می‌گفتم که با وجود تمام عجله ای که کرده ای بین به کجا رسیده ای؟ پانزده دقیقه گذشته و اوضاع بدتر گشته است. لحظه ای صبر کن و دقت کن و کارت را درست انجام بده. کارت را به نام خداوند انجام بده. تفاوت آنرا خودتان تجربه خواهید کرد.

داستانهای ماهانتا – جلد اول – فصل ششم – اهداف

پیام تلفنی

يك اکیست اروپایی تصمیمی درباره رفتن به يك گردهمایی واقع در ژنو می‌گیرد. ولی مردد است و نمی‌داند که آیا استاد در قید حیات اك در آن انجمن شرکت دارد یا نه، پس تصمیم می‌گیرد که در خانه بماند. صبح آنروزی که قرار است گردهمایی انجام شود، او در حالی که در خانه نشسته و به كودك دو ساله اش که مشغول بازی با تلفن است، نگاه می‌کند. با حالتی مسخره از كودك می‌پرسد: "با چه کسی صحبت میکنی؟" پسرک با حالت جدی جواب می‌دهد: "با هارچی" و پدر از شنیدن این کلمه یکه‌ای می‌خورد و سریعاً تصمیم خود را مبنی بر ماندن در خانه تغییر می‌دهد و يك بلیط برای ژنو تهیه می‌کند. او از پسرش ممنون می‌شود که توانسته پیغام را دریافت کند. هارچی نام دوستانه آقای هارولد است که استاد اك در قید حیات اك می‌باشد.

داستانهای ماهانتا – جلد سوم – فصل دوم – ارتباط درونی

من می‌توانم پرواز کنم

خانم اکیستی سالهای زیادی را در رشته پزشکی کار کرده بود. روزی او متوجه شد که عصر کامپیوتر به او رسیده است و در حال پشت سر گذاشتن اوست. او مهارتهای لازم برای رقابت با نیروی کار امروزی را نداشت. او متوجه شد که با وجود گذشت چهار سال از ترك مدرسه باید دوباره وارد کلاس درس شود تا تکنولوژی کامپیوتری را یاد بگیرد. او در مورد توانایی اش برای مقابله با این رقابتهای و مبارزه طلبی های جدید، سرشار از شك و تردید بود. تقریباً در همان زمان، او رویایی دید که در آن گروهی از مردم به او حمله می‌کردند. نکته جالب این بود که آنها در حالیکه ابزار و وسایل حرفه او را به دست داشتند، او را دنبال می‌کردند، ابزاری مانند چاقوهای جراحی و سوزن سرنگ. او بسیار ترسیده بود و بنابراین از استاد رویا درخواست کمک کرد، ولی ظاهراً هیچ اتفاقی نیفتاد.

ناگهان فکری به ذهنش رسید: من می‌توانم پرواز کنم! در جهانهای درون، چنانچه به دردسر و خطر بیفتم، می‌توانم پرواز کنم. پس آنقدر به بالا پرواز می‌کنم تا آنها نتوانند به من برسند. و به این ترتیب او پرواز کرد، بالای دستهای جستجوگر آنها و خارج از جنگالشان. همانطور که به آرامی در آسمان پرواز می‌کرد، زنی با لباس سفید پشت سرش ظاهر شد. او به آن زن گفت: "تو نمی‌توانی به اینجا برسی. تو نمی‌توانی پرواز کنی." زن سفید پوش بلافاصله سقوط کرد و به زمین افتاد. وقتی که بیدار شد و در مورد رویایش فکر کرد، متوجه شد که این در واقع خود او بود که به خودش حمله می‌کرد و قصد داشت خودش را قطعه قطعه کند. او این کار را با نگرش خود در مورد تواناییهایش در یادگیری چیزی که به آن نیاز داشت تا مهارتهایش را بالا ببرد، انجام می‌داد. او خود را دست کم می‌گرفت و با این کار به خودش صدمه می‌زد. این اقدام ذهنی مخربی بود که او پذیرفته بود و این مسئله او را از ساختن زندگی بهتری برای خود باز می‌داشت. او همچنین متوجه شد که آن زن سفید پوش نیز خود اوست. هنگامیکه او به آن زن گفت: "تو نمی‌توانی پرواز کنی" در واقع به خودش می‌گفت که توانایی به دست آوردن چیزهای بالاتری را در زندگی ندارد و چون او قسمتی از خود را متقاعد کرده بود که این مسئله حقیقت دارد، پس خودش را محکوم به پذیرفتن سطح پایین‌تری از عملکرد کرده بود که سرانجام به بن‌بستی در زندگی مادی اش منتهی می‌شد. پس از این جریان، او بلافاصله در کلاسی ثبت نام کرد و بسیار موفق شد. او متعجب شده بود. ولی درست با برداشتن پله اول، قادر شد تا اعتماد به نفس خود را پرورش دهد؛ او در حال خلق کردن جهانهای خود بود.

استاد رویا- فصل دوم - استاد رویا (2)

طرح روزه‌داری!

مد آنتونی وین يك ژنرال آمریکایی است که پس از شرکت فعال در نبردهای انقلاب آمریکا به او مأموریت فرماندهی سپاه اوهایو را واگذار می‌کنند. سپاه اوهایو در جنگهای با سرخ پوستان، دچار شکستهای پیاپی شده است و وین آمده است تا بتواند سرخ پوستان را شکست دهد. برای وین راز پیروزی سرخ پوستان هنوز مجهول بود. بنابراین سعی می‌کند تا علت پیروزی سرخ پوستان را کشف کند. سرانجام وین پس از تلاش زیاد متوجه می‌شود که سرخ پوستان صبح روز جنگ روزه می‌گیرند. یعنی هیچ يك از سربازان سرخ پوست، مطلقاً لب به غذا نمی‌زنند. وین با کشف این راز طوری وانمود می‌کند که آماده حمله است. و این حقّه را تا غروب آن روز ادامه می‌دهد، اما نمی‌جنگد. پس از گذشت سه روز روزه داری، سرخ پوستان از گرسنگی دیگر قادر به مقابله نبوده و وین حمله می‌کند.

روشهای متفاوتی برای روزه گرفتن اکیستها وجود دارد:

- 1- روزه کامل همراه آب
- 2- روزه ای که در آن آب میوه و یا يك وعده غذا صرف می‌شود.
- 3- روزه ذهنی که در آن چلا در تمام 24 ساعت توجه خود را بر ماهانتا معطوف داشته و یا از هرگونه افکار منفی ممانعت می‌کند.

روزه‌ای که انتخاب می‌کنید باید کاملاً با شرایط شما متناسب باشد. اگر کارهای فیزیکی بسیار سنگین انجام می‌دهید، در واقع بدن شما نیازمند غذا می‌باشد. اگر دارای يك بیماری خاص هستید، ممکن است گرفتن روزه 24 ساعته مناسب نباشد. در این رابطه می‌توانید از حس درونی خود استفاده کنید. شاید روزه ذهنی برای شما مناسب‌تر باشد. بدین معنا که توجه خود را بر ماهانتا معطوف کنید و هر گونه افکار منفی را به درون جریان اك انداخته و شاهد حل شدن آن باشید.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل هفتم - سلامتی

من يك آرایشگر هستم

در قسمت غربی دانشکده نظام به منظور تنبیه دانشجویانی که به اندازه کافی ورزش و قوی نیستند، محوطه‌ای طراحی شده بود تا در آنجا آنان را با تمرینات سخت فعال نمایند. هنگام تعطیلات فرا رسیده بود و بسیاری از دانشجویان سال اول دانشکده را ترك کرده بودند. ولی وایت آیزنهاور در آن موقع به خانه نرفته بود. او وارد سال دوم دانشکده شده بود. روزی او يك دانشجوی سال اول عامی را دید که در

قسمت غربی در حال تمرینات سخت قدم رو است. دانشجوی سال اول دوان دوان به سوی او آمد که ناگهان با سر به او برخورد کرد. جثه او خیلی ضعیف تر از آیزنهاور بود، او همانطور که ایستاده بود، نگاهی به مرد عامی‌انداخت و با طعنه به او گفت: "شغلت چیست؟ حتماً آرایشگر هستی؟" مرد عامی در حالی که از روی زمین بلند می‌شد، به آهستگی گفت: "بله قربان، من یک آرایشگر هستم." او بدون اینکه قصدی داشته باشد حرفه کسی را مورد تمسخر قرار داده بود. ناگهان از حرف خود به شدت پشیمان شد ولی از جایی که جرأت عذرخواهی نداشت، به شوخی داستانی تعریف کرد و به اتفاق خود بازگشت. در آنجا به هم اتفاقی‌اش گفت: "من امروز یک کار زشت انجام دادم." و هم اتفاقی‌اش از او پرسید: "چه کاری؟" و آیزنهاور به او گفت: "من باعث شدم، فردی از شغلی که جهت امرار معاش خود به آن اشتغال دارد، شرمند شود" و ادامه داد که "هیچوقت در امور دیگران دخالت نخواهم کرد، حتی اگر به قیمت تبعیدم از غرب تمام شود." و هیچگاه هم چنین نکرد. ما باید مراقب کلماتی که به کار می‌بریم و افکارمان در مورد دیگران باشیم. وقتی که ما کسی را مورد تمسخر قرار می‌دهیم، بدین معنی است که وجود ما پوچ و بی معنی است. و قطعاً چرخهای کارما طوری خواهند چرخید که ما درست در موقعیت فرد دیگر قرار بگیریم، و موقعیت و احساس او را درک کنیم. دست سرنوشت زندگی ما را هم به وضعیت یکسانی با آن شخص که مورد تمسخر قرار داده‌ایم می‌اندازد تا ما را متنبه نماید. اگر دلیل کافی نداشته باشیم تا به دیگران هم اجازه استفاده از حقوق خود را بدهیم در آن صورت بهتر است برای ادامه حیات خود فضای لازم را ایجاد کنیم.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل پنجم - عشق و ارتباطات

قدرت عشق

در یکی از سمینارهای اک که چندین سال پیش برگزار شده بود، پیروان یکی از فرقه‌های مسیحیت اعتراضی را مطرح نموده بودند. آنها قصد داشتند تا به پیروان اک بقبولانند که عمل کردن به گفته‌های انجیل تنها راه رستگاری است و همچنین آنان را تحت فشار قرار می‌دادند که طریق ایشان را برگزینند. در این بین یک خانم اکیست در گوشه‌ای نشسته و بحث این دو گروه را از نظر می‌گذرانید. بعضی از پیروان اک اظهار می‌داشتند که شما حق شرکت در این سمینار را ندارید. یکی از مسیحیان در این بین نزد خانم اکیست آمد و گفت: "شما آگاهی دارید که مسیح از شما محافظت می‌نماید." خانم در جواب آن مسیحی گفت: "خدا چیست؟" مسیحی شروع کرد به توضیح دادن در مورد رستگاری. وی با انواع دلایل مسیحی سعی داشت درباره معنای تعالیم مذهبی صحبت نماید. بدون اینکه جواب آن را بدهد. و کمی‌راجع به انجیل صحبت نمود و در آخر گفته‌هایش در مورد خانواده اش توضیحاتی به وی داد. او گفت: "من نمی‌دانم آنها چرا از من قدردانی نمی‌کنند" و ادامه داد که من شوهر متعهد، پدری عاشق فرزندانم و یک انسان مهربان هستم. ولی آنها به هیچوجه برای من احترامی‌قابل نیستند. اکیست یک همیار روحی بود و با آرامش به حرفهای آن مرد مسیحی گوش داد. بعد از اینکه وی بار احساساتش را تخلیه کرد رو به خانم اکیست کرد و گفت من چون هستم و به شما علاقه دارم. بانوی اکیست دو کتاب در مورد مذهب اک به آن مرد داد و سپس به طرف دوستانش برگشت و به آنها گفت: "زمان رفتن فرا رسیده." دوستان و مرد مسیحی در حالی که کتاب انجیل را زیر بغل نهاد و کتاب اک را گشود و دوستان خود را نیز دعوت کرد تا به همراه او به مطالعه کتاب بپردازند. [!]

بانوی اکیست برگشته و سر جای خودش قرار گرفت. وی توجه داشت که قدرت عشق چگونه جو موجود را تغییر می‌دهد. پرخاش و تهدید کارایی لازم را ندارد ولی عشق می‌تواند بر جنگ و ستیز بین دو گروه فایق آمده و پیروز گردد.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل پنجم - عشق و ارتباطات

ترس‌های پنهان

وقتی پسر کوچکی بودم و در مزرعه زندگی می‌کردم، معمولاً گاوهایمان هنگام زایمان به بخش شمالی جنگل می‌رفتند. به نظر می‌رسید اغلب، نوزادان خود را هنگام شب و پیش از یک طوفان شدید به دنیا می‌آوردند. بعداً من می‌بایست با سگم به اعماق جنگل بروم و در میان اوهام درختان به دنبال گاوها بگردم. این جستجو با توجه به وحشت گاو از تاریکی، بسیار پیچیده بود. زیرا دراز می‌کشید و خودش و فرزندش را در لابلای درختان مخفی می‌ساخت. من همراه چراغ قوه‌ای در جنگل راه می‌افتادم، در حالی که رعد و برق در سمت جنوب غربی جنگل به شدت می‌زد. اعتقاد داشتم این علامتی از جانب خداوند است که عجله کن. معمولاً خیلی نگران گاو ماده می‌شدم و همیشه امیدوار بودم زایمان راحتی برای تولد فرزندش داشته باشد، وگرنه عصبانی می‌بود و ممکن بود مرا دنبال کند. درختان بلندتر از آن بودند که از آنها بالا بروم و سگم به اندازه‌ی خودم ترسو بود. اگر گاو ماده تصمیم

می‌گرفت به من حمله کند، تنها امیدم خاموش کردن چراغ قوه و پنهان شدن در تاریکی بود. اگر گاو را پیدا می‌کردم و او دیوانه شده بود، اغلب همراه گوساله‌اش دراز می‌کشید و اصلاً از جایش تکان نمی‌خورد. می‌بایست او را بترسانم تا از جایش بلند شود و سپس به گوساله‌اش کمک کنم. ولی او ضعیف‌تر از آن بود که بتواند به تنهایی راه برود. بنابراین شروع به نعره کشیدن کرده و مادرش فکر می‌کرد او مورد حمله قرار گرفته، و بلافاصله به سمت جنگل می‌دوید. دوباره من می‌بایست از آنها دور شوم و به سمت جنگل بروم.

رعد و برق نزدیک‌تر برخورد می‌کرد و من فکر می‌کردم خداوند می‌خواهد با من بخاطر کاری که انجام داده‌ام برخورد کند. بعد از مدتی که اوضاع آرام می‌شد، دوباره سمت گاو و گوساله‌اش برمی‌گشتم تا به این جا دیگر حوصله ام سر رفته، و از دست او عصبانی می‌شدم که چرا زودتر به خانه بر نمی‌گردد. وقتی بالاخره تصمیم به حرکت می‌گرفت، من می‌ماندم و گوساله که دیگر حسابی خیس و گلی شده بود.

چنین تجربیاتی بر دوش شخص سنگینی می‌کند و تا بزرگسالی با او حمل می‌شود. اگر ترس از جنگل در شب‌های طوفانی نباشد، ترس به گونه‌ای دیگر است. ما ترس‌های زیادی را با خود حمل می‌کنیم، و آنها را در جیب‌های ناخودآگاهی خود، مخفی می‌سازیم تا از نظرها پنهان بمانند. ولی آنها هنوز وجود خواهند داشت. به آنها کارما می‌گوییم. وقتی تمرینات معنوی اک را آغاز می‌کنیم، این ترس‌های کهنه به تدریج رها می‌شوند و کارما پایان می‌یابد.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل چهارم - کارما

برخوردی در مرکز خرید

یکی از واصلین اک که برای شرکت در سمینار اک به نیواولینز رفته بود، در خیابان مشغول قدم زدن بود. او به دنبال مغازه‌های عتیقه‌فروشی می‌گشت و همچنان که خانه‌ها را می‌نگریست، از نرده‌های آهنی زیبای بالکنها بسیار لذت می‌برد. و اصلاً متوجه نبود که از سمت مقابلش در پیاده‌رو زنی می‌آید. ناگهان اکیست و زنی که از مقابل می‌آمد، با هم برخورد کردند. در یکی دو ثانیه اول که از این برخورد گیج می‌خوردند، به سوی همدیگر دست دراز کردند تا کمکی به هم رسانده باشند. رهگذر از اکیست عذرخواهی کرد و برای مدتی طولانی دستهای یکدیگر را در دست گرفتند، که به نظر می‌رسید تا ابدیت ادامه پیدا کرد.

پس از اینکه آن دو از هم جدا شدند، اکیست به اطاق هتل برگشت، و وارد مراقبه شد. در حال مراقبه احساس کرد مقدار زیادی کارما، از دوشش برداشته شده است و این احساس را دنبال کرد، تا زمانی که متوجه شد این اتفاق پس از برخورد او با آن رگزر اتفاق افتاده است. گرچه هنوز به خوبی ماجرا را درک نمی‌کرد، ولی می‌دانست آن تصادم باعث رها شدن مقداری از کارمای او شده بود. و احساس سبکی و نشاطی در او باقی گذاشته بود.

او درک نمی‌کرد که وقتی کارما از بین برود، خلأیی بر جای می‌گذارد که باید پر شود. باید چیز دیگر جایگزین آن شود. حتی در مورد کارمای خوب، زیرا همچنان که در اک پیشرفته‌تر می‌شویم، متوجه خواهیم شد که هم کارمای خوب و هم کارمای بد، نهایتاً با عشق اک سرشار می‌شوند. و در این تجربه نیز قرار بود همین اتفاق بیفتد.

بعد از ظهر آن روز به یکی از کارگاههای اک رفت. وقتی کار به پایان رسید، رئیس آنها يك تمرین معنوی به گروه داد. همچنان که گفته شده بود، اکیست دو تن از اساتید اک را در کنار خود مجسم کرد که او را به سوی ماهانتا رهنمون کنند.

ناگهان، او دیگر در حال تجسم این صحنه نبود، بلکه واقعاً آنجا بود. دو استاد اک او را به سوی اطاقی بردند که نور گرم و درخشانی در آنجا تلالو می‌کرد.

"خواهش می‌کنم داخل شو."

او وارد اطاق پر از نور شد و ماهانتا را مشاهده کرد. دور و اطرافش تماماً جواهراتی بسیار درخشان بودند. ماهانتا گفت: "خواهش می‌کنم بنشین."

اکیست نشست و آن گنجها و جواهرات درخشان را نگاه می‌کرد و یکباره متوجه شد. تا به حال او نمی‌دانست علت علاقه‌مندی‌اش در رفتن به حراجی‌ها و مغازه‌ها چیست. و مدام به دنبال يك شیء با ارزش بود که احساس می‌کرد در گوشه‌ای از این جهان باید پیدایش کند.

ماهانتا گفت: "گنجهایی که به دنبالش هستی متعلق به این جهان نیستند."

ناگهان اشیاء اطراف ماهانتا درخشش خود را از دست دادند و ناپدید شدند. ماهانتا گفت: "احتیاجی به آن گنج‌ها نداری، زیرا دارای قلبی زرین هستی."

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل چهارم - کارما

خاطره‌ی يك تشييع جنازه

من پسر چهار ساله‌ای بودم که پدر بزرگم فوت شد. و جنازه او را از خانه بیرون بردند. ولی پس از گذشت چند روز مسئول کفن و دفن جنازه را در تابوتی به اتاق پذیرایی ما آورد. تابوت می‌بایست تا روز بعد که مراسم تشييع جنازه انجام می‌شد در آنجا باقی می‌ماند. به یاد دارم که پدر بزرگم در بهترین لباسهای خود درون تابوت خوابیده بود و من به سرخابی که به گونه‌هایش زده بودند، خیره شدم. سرخاب برای این بود که زنده و سالم به نظر برسد.

صبح روز بعد همه دوستان و همسایگان برای دیدن پدر بزرگ می‌آمدند، و همگی می‌گفتند که او را بسیار زیبا درون تابوت قرار داده‌اند. ولی من که پسر کوچکی بودم، پدر بزرگم را مانند يك سنگ بی جان می‌دیدم و او اصلاً حقیقی به نظر نمی‌رسید. هنگام تشييع جنازه، تابوت به درون کلیسا منتقل شد و پس از اینکه همگی با پدر بزرگم وداع کردند، به صندلی خود برگشته و گریه سر دادند. من نیز در این گونه مراسم گریه می‌کنم. زیرا هنگامیکه عزیزی ما را ترك می‌کند، گریه کردن بخاطر دل‌تنگی‌هایمان طبیعی است. ولی غمگین بودن برای کسی که مرده است، در واقع عدم ادراك و آگاهی از طبیعت روح می‌باشد. در انجیل گفته شده که روح جاودانه است. ولی روح در حقیقت فراتر از جاودانگی است. او "هست". زیرا ابدیت محدود به زمان و مکان است و روح فراتر از این می‌باشد. روح آزاد است. بنابراین گریه کردن در مراسم تشييع جنازه به خاطر روح جدا شده نمی‌باشد، بلکه بخاطر خودمان است.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل هشتم - مرگ / تناسخات

متخصص بهداشتی که هیو می‌خواند

يك متخصص دندانپزشکی که اخیراً به اکنکار ملحق شده بود، سر کارش خیلی آهسته هیو، یعنی آهنگ خداوند را زمزمه می‌کرد. روزها گذشتند و کارهای او شروع شد به تصفیه شدن، بدین معنا که تمامی اطرافیان او در مقابلش عکس العمل نشان می‌دادند. آنهایی که در محل کارش سابقاً از دوستان او بودند، پشت سرش غیبت می‌کردند. حتی رئیسش یعنی دکتر دندانپزشك نیز در مقابلش ایستاد. ناگهان رفتن به سر کار، برایش مانند ورود به يك منطقه جنگی بود، و اگرچه متوجه نبود چه اتفاقی در حال رخ دادن است، قادر بود آرامش خود را حفظ کند. می‌دانست، تغییر کرده است. در گذشته اگر کسی سر کار از دست او عصبانی می‌شد، از سر راه آن آدم کنار می‌رفت، و تمام تلاشش را می‌کرد تا به گونه‌ای این ناراحتی را جبران کند. ولی حالا دیگر اینگونه نبود. او آهنگ هیو را با خودش زمزمه می‌کرد، و هر گاه در پایان روز زمان رفتن به منزل می‌رسید، اداره و تمامی مشکلاتش را پشت سر می‌گذاشت. یکی از شبها که در مسیر بین اداره و منزلش قدم می‌زد، به ماهانتا فکر می‌کرد و از درون به خاطر تمامی کمک‌هایی که در مواجهه شدن در موقعیت کاری‌اش به او شده بود، ابراز قدردانی می‌کرد. او احساس خوبی نسبت به خودش داشت و حس می‌کرد قدم بزرگی برای تحول معنوی اش برداشته است. همینطور که به طور درونی با ماهانتا صحبت می‌کرد و قدم می‌زد، تصور کرد ماهانتا به او يك سبد گل به خاطر اینکه دختر خوبی بوده است، می‌دهد. ناگهان کامیونی کنار پیاده‌رویی که او مشغول قدم زدن بود، توقف کوتاهی کرد و يك دسته گل به بیرون پرتاب کرد. آن زن با تعجب پرسید: "برای چی این گلها را دور می‌اندازی؟" راننده فریاد زد: "زیرا درون این کامیون یخ زده‌اند. و تا زمانی که به محل گل فروشی آنها برسیم، دیگر به درد نمی‌خورند."

زن پرسید: "می‌توانم آنها را بردارم؟" راننده پاسخ داد: "البته" و راه خود را کج کرد و رفت. او دسته گل زیبا را برداشت. از نظر او این هدیه‌ای از جانب ماهانتا بود، زیرا اجازه نداده بود عصبانیت آدم‌های دیگر، او را به سطح خودشان پایین بیاورد.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل هشتم - درمانگری معنوی

هدیه‌ی شنوایی

مردی در یکی از سمینارها پیش آمد و در گوشم گفت: "من وقتی به اینجا آمدم کر بودم ولی حالا می‌شنوم." با همان آهنگ آهسته‌اش ادامه داد: "من کر متولد شدم. هیچگاه در تمام زندگی‌ام قادر به شنیدن نبوده‌ام و امشب هم که برای تماشای سخنرانی شما آمدم، هنوز نمی‌شنیدم، ولی ناگهان شما که در حال صحبت بودید، شنیدم." از طرز صحبت کردنش معلوم بود که عادت ندارد به طور همزمان صحبت کند و بشنود. او خیلی آهسته و با احتیاط صحبت می‌کرد. این من نبودم که قدرت شنوایی را به آن مرد دادم. او با استاد درونی و

واصل درمانگری ارتباط برقرار کرده بود. شکل بیرونی فرد اعتباری ندارد و هیچگاه افتخاری برای خودش کسب نمی‌کند. زیرا این اصل درونی همان اک یا روح مقدس است که تمامیت زندگی می‌باشد.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل هشتم - درمانگری معنوی

چکه‌ی سقف

مردی که به مدت 16 سال اکیست بود، دیگر به سختی می‌توانست تجربیات معنوی خود را به یاد آورد. روزی در حالی که نشسته بود و به این مطلب فکر می‌کرد و به نوار صوتی پال توییچل در مورد کتاب "دفترچه معنوی" نیز گوش می‌داد، به میحث فصل ششم در مورد اشکال مختلف دعا کردن برخورد. پال چنین می‌گفت که شکلی از دعا کردن وجود دارد و آن بسیار رفیع‌تر از مدیتیشن می‌باشد. به صورتی که فکری متعالی را در بهترین شکل در خود نگه می‌دارید و توجه خود را بر چاکرای تاج که بالای سر انسان قرار دارد، متمرکز کنید.

مرد در طی چند سالی که تمرینات معنوی خود را انجام می‌داد، همیشه توجه خود را بر چشم معنوی که بین دو ابروان واقع شده است، متمرکز می‌ساخت. پیش خود فکر کرد که شاید بهتر است از این به بعد چاکرای سر را امتحان کنم.

در همین حال و احوال خود بود که همسرش از پله‌های منزل پایین آمده و گفت: "نگاه کن چه آبی از سقف می‌چکد. فکر کنم اشکالی در تهویه‌ی سقف حمام پیش آمده باشد." مرد بلند شده و به طرف طبقه بالا رفت. آب از تهویه وارد می‌شد و شکاف تهویه به قدری واضح بود که حتی نور روشنایی روز از پشت آن دیده می‌شد.

ناگهان، او به واسطه‌ی این تصویر معنوی یکه خورد، زیرا دریافت که "تهویه حمام مانند چاکرای تاج سر می‌باشد و احتمالاً حمام به شکل سمبلیک نشان دهنده‌ی تطهیر و تصفیه می‌باشد. آبی که جاری است، همانا اک می‌باشد و روشنایی روز، نور اک است که از تاج سر وارد می‌شود." آن مرد متوجه نکته مهمی شده بود: "چکه‌ی آب سقف يك عمل بیرونی از طریق ماهانتا بود تا يك درس معنوی به او بدهد و هدایتش کند. اک می‌خواست به او بگوید به زندگی معنوی‌اش بیشتر توجه کند و همچنین به نور، و توجه خود را بر چاکرای تاج سر متمرکز سازد."

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل چهارم - زبان حکمت زرین

زندگی پس از زندگی

پسرک جوانی در شمال کالیفرنیا همراه پدرش برای ملاقات يك دفتر روزنامه رفته بود. پال توییچل در آن روزنامه کار می‌کرد و اتفاقاً با آن پسرک ملاقات و صحبت نمود. پال خیلی روی پسرک تأثیر گذاشت. پسرک خیلی کوتاه زندگی کرد ولی بلافاصله در يك کالبد دیگر برگشت. دوباره او در منطقه جنوبی زندگی را آغاز کرد. وقتی جنگ کره آغاز شد، و دولت سربازان را فرا خواند، او جهت خدمت خود را معرفی کرد. در طی مسیرش به سوی پایگاه نظامی اتوبوسش برای گذراندن شب، در شهر کوچکی متوقف شد. او یکی از اتاقهای هتل را انتخاب کرد و از آنجایی که نمی‌خواست شب را به تنهایی سپری کند، برای قدم زدن خارج شد.

او در کنار شهر قدم می‌زد و شب درخشان کریستال مانند را ستایش می‌کرد. که ناگهان مرد قد بلند و قوی هیکل با ریشی کوتاه در گوشه ساختمانی به او بر خورد و سر صحبت را باز کرد. اسم آن مرد ربارتارز بود. مرد جوان به مرد اعتماد کرد و به حرفهایش گوش می‌کرد. این گفتگو حدود پانزده دقیقه به طول انجامید و در طی این مدت آنها حسابی خندیدند و شوخی کردند و در مورد مسائل زیادی گپ زدند.

وقتی ربارتارز او را ترك می‌کرد، رو به مرد جوان گفت: "نگران نباش، در مورد تو همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت." و به طرز غیر منتظره ای مدتی بعد سرباز جوان هنگام رانندگی بسیار تندی در سر پیچ با يك جیب، ماشین را چپ کرد و زندگی را ترك کرد. همین فرد، وارد زندگی بعدی اش در کشور دیگری شد، و در حال حاضر یکی از اعضای اکنکار می‌باشد. همینطور که در طی مسیر پیشرفت می‌کرد از یافت معنوی زندگی آگاهی یافت و در مراقبه هایش ماهانتا به او نشان داد که چگونه در زندگیهای گذشته با اساتید اک ملاقات کرده است. در زندگیهای قبلی اش آمادگی لازم را نداشته ولی هر زندگی برایش قدم مهمی در رسیدن به این زندگی اش بوده است.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل دوازدهم - وصل

جاده‌ای به سوی سوگماد

اکیستی که عاشق زندگی منزوی اش در کوهستانها بود، روزی تصمیم گرفت برای گشت زدن با ماشین‌اش بیرون برود.

وقتی از بزرگراه به سمت خانه اش بر می‌گشت، پیش خود حدس می‌زد که ممکن است میان‌بری وجود داشته باشد، بنابراین ماشین را کنار زد، تا نقشه اش را مطالعه کند. بر روی نقشه نشان داده شده بود که حدود يك كيلومتر آنطرف تر، جاده می‌پیچد و رنگ خط روی نقشه آبی بود، بدین معنا که جاده کاملاً صاف و مناسب است، بنابراین تصمیم گرفت از آن‌سو برود. جاده چند کیلومتر اولش صاف بود، ولی به طور ناگهانی خاکی شد. در وسط جاده چاله و شاخه‌های بزرگ درخت قرار گرفته بود و احتمال اینکه ماشین اش خراب شود، می‌رفت. اگرچه به طور مداوم از خودش می‌پرسید که آیا باید برگردد یا ادامه دهد، ولی راه را به سمت جلو ادامه می‌داد. جاده خیلی بدتر شد. طوری که حتی دور زدن و برگشتن امکان پذیر نبود. بالاخره به يك تقاطع رسید. تقاطع به نظر صاف تر می‌رسید، و قصد کرد دور بزند. ولی همینطور که فکر می‌کرد، دوباره تصمیم گرفت به راهش ادامه بدهد. او احساس می‌کرد که استاد درونی ماهانتا، دائماً به او تلنگر می‌زند و می‌گوید: "برو جلو، برو"

او به رانندگی ادامه داد، تا اینکه يك "باز" را در سمت راست جاده دید، که بر روی شاخه کوتاهی نشسته است. باز، شکاری در منقارش داشت. او و باز مدتی به هم خیره نگاه کردند، سپس باز پرید و چرخي به دور ماشین زد و رفت.

اکیست پیش خودش گفت: "واقعاً عجیب بود!"

دوباره ادامه داد، تا اینکه به پیچ تند رسید، و شیبی که منتهی به يك مرداب می‌شد، "آیا باید پیش بروم و یا بایستم؟"

دوباره صدای درونی اش گفت: "برو جلو"

وارد فضای مرداب گونه شده و از میان نیزارها و درختان و بوته زارها عبور می‌کرد. نگران ماشینش بود که خراب نشود چون در آن فضای جنگلی و دور از مردم گیر می‌افتاد. بالاخره پس از يك سفر طولانی و آهسته، به قسمت دیگر مرداب رسید که به جاده ای که در نزدیکی منزلش می‌رسید.

سپس شروع کرد به سرزنش کردن خودش. "عجب احمقی هستی! ممکن بود توی اون جنگل گم بشی و برای مدتها هیچکس از تو خبردار نمی‌شد. آیا متوجه می‌شوی؟"

سپس فهمید که چقدر این تجربه اش قابل توجه بوده است. گاهی اوقات وقتی يك تجربه بیرونی اینقدر برجسته و مانند کریستال روشن است، استاد درونی از آن استفاده می‌کند تا نمونه ای در جهت بینش درونی باشد. اکیست تجربه اش را مرور کرد و سعی داشت سمبل‌هایی که در مسیر اک دیده بود، با هم مرتب کند.

جاده خاکی راه برگشت به سوی سوگماد بود. تقاطع، دام نیروی کل بود، که باعث می‌شود همه چیز صاف و ساده تر از راه سنگلاخ اک، به نظر برسد. باز را به عنوان ماهانتا تعبیر کرد. شکار درون منقار پرند در واقع مانعی بود که او از سر راه برداشته بود. صدای درونی، روح بود که او در راه بازگشت به منزل حقیقی اش، سوگماد ترغیب می‌کرد. آن فضای سرشار از درخت و شاخ و برگ‌ها، آزمون‌های سختی بودند که در زندگی رخ می‌دهند، آزمون‌هایی که اغلب شخص را ناامید می‌کنند و او می‌خواهد از وسط جاده برگردد.

به نوعی اکیست متوجه معنای این سفر، در حین تجربه آن شده بود. او به صدای درونی‌اش گوش داده و راهش را ادامه داده بود. در مجموع، اکیست تجربه را اینگونه دیده بود که روح با جسارت تمام از میان جهانهای تصویری ذهن در راه بازگشت خود به سوی سوگماد عبور می‌کند.

داستانهای ماهانتا – جلد دوم – فصل دهم – استاد درونی و بیرونی

چگونه دور مسائل را خط بکشیم

روزی یکی از صفحه بند های روزنامه اهل شیکاگو، همراه با دو دوستش به قصد خرید روزنامه به گوشه خیابان رفتند. دوست او آدم خرافی بود. وقتی به دکه روزنامه فروشی رسیدند، به سوی فروشنده رفت، در حالیکه يك دلار در دستش گرفته بود و گفت: "يك روزنامه می‌خواهم."

روزنامه فروش خیلی بد خلق بود و در مقابل مردی که می‌خواست روزنامه بخرد، حرکتی از خود نشان نداد. سپس، بی آنکه حرفی بزند بقیه پول او را روی پیشخوان پرت کرد.

وقتی مرد صفحه بند و دوستانش به سمت منزل راه افتادند، او به بی ادب بودن آن مرد روزنامه فروش اشاره کرد. "چرا همیشه روزنامه هایت را از او می‌خری؟"

مرد جواب داد: "چرا در مقابل او عکس العملی نشان دهم؟"

این پاسخ يك سوال بود، ولی باعث شد مرد به فکر فرو رود. او متوجه شد که دوستش در مقابل آدمها دست به عمل می‌زند، نه عکس العمل، و اغلب ما هم عکس العملی هستیم. اگر کسی در مقابلش رفتار بدی داشت، دورش را خط می‌کشید. او می‌گفت: "اگر روزنامه فروش روز بدی داشته، بگذار به حال خودش باشد. دلیلی ندارد روز بد او، روز مرا هم خراب کند."

رفتار مرد نشان دهنده سلامت روحی او بود. او فرد متعالی بود و متوجه شده بود که می‌تواند دنیا را با طرز رفتار خودش کنترل کند.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل هشتم - درمانگری معنوی

مسیرت را عوض کن

يك اکیست شب هنگام در حال رانندگی بود که استاد درونی به وی سقلمه‌ای زد و گفت: "مسیرت را عوض کن" او تغییر مسیر داد. در حالیکه مشغول رانندگی در جاده ای ناآشنا بود، بوی دود به مشامش رسید. او دید که در سمت چپ جاده يك گاراژ آتش گرفته، گاراژ در مجاورت يك خانه قرار داشت و چون دیر وقت بود آن خانواده در خواب بودند. اکیست توقف کرده و به طرف منزل رفت و با در زدن سعی در بیدار کردن آنان داشت. در کنار گاراژ باغی بود که يك شیر آب در آنجا قرار داشت. او با استفاده از آب شروع به خاموش کردن شعله‌ها نمود. مدتی بعد واصل به رانندگی خود ادامه داده و درباره اینکه چگونه بر اثر همکاری او يك خانواده نجات یافته، می‌اندیشید. این استاد بود که اصرار داشت تا وی مسیرش را عوض کرده و به این جاده وارد شود و مانع عذاب کشیدن خانواده‌ای شد.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل یازدهم - استاد درونی و بیرونی

نگرشی به خود

بانویی از تکیه کلام "می‌دونی" در هنگام صحبت استفاده می‌کرد. تا به حال کسی به وی گوشزد نکرده بود که شنیدن زیاد این کلمه باعث ناراحتی شنونده می‌شود. این خانم کارگری داشت که در يك شرکت مشغول به کار بود. روزی این خانم بطور واضح از کارگر خود ایراد گرفت و گفت: "چرا شما در ضمن صحبت‌های خود به کرات این کلمه می‌دونی استفاده می‌کنید؟" مرد کارگر با تعجب می‌گوید: "واقعاً اینطور است؟" و خانم می‌گوید: "بله خیلی زیاد." آن مرد تشکر کرده و سعی می‌کند ایراد خود را برطرف نماید. روزی به منزل این خانم تلفن می‌شود وی تلفن را به دستگاه ضبط پیام متصل نموده بود و خود در منزل نبود. پس از برگشت او مشاهده کرد که دستگاه ضبط مکالمه روشن است. پس نوار را به عقب برگرداند تا از متن آن آگاه شود ولی کسی فقط تکرار می‌کرد: "می‌دونی، می‌دونی، می‌دونی..." زمانی که شما قصد دارید کسی را مورد انتقاد خویش قرار دهید اول نظری به خود بیفکنید و ببینید آیا ایرادی که از آن شخص می‌گیرید در خودتان هم وجود دارد؟ اگر جواب مثبت باشد آیا از خود نیز انتقاد می‌کنید؟ اگر به این شکل عمل نمایید يك قدم به جلو به سوی خداوند برداشته اید.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل ششم - عادات و چرخه‌ها

در سوگ از دست دادن عزیزی

مردی که بسیار عصبانی بود در یکی از سمینارها پیش آمد و گفت: "وقتی همسرم مرد، شما حتی يك کارت تسلیت هم برای من نفرستادید." به او گفتم: "درست همان زمان ماهانتا در مناطق درونی او را تسلی می‌داده ولی او گوش نمی‌کرده است و بسیار عصبانی و غمگین تر از آن بود که گوش دهد. ماهانتا سعی داشت او را درمان کند ولی او اجازه نمی‌داد. مرد هنوز هم بسیار دلخور بود و هفته‌ها طول کشید تا بالاخره متوجه شد که ماهانتا تمام مدت منتظر بوده تا قلب مرد را تسلی بخشد. همه ما وقتی عزیزی را از دست می‌دهیم غم جدایی او را تجربه می‌کنیم. وقتی زمان گذر عزیزی فرا می‌رسد، برای مدتی قلبمان می‌شکند و سعی می‌کنیم فضای خالی را که آنها برای ما پر می‌کنند، به گونه ای پر کنیم. ناگهان لحظاتی را که آنها با ما می‌گذرانند- هنگام ناهار و ساعات آرام بعد ازظهر- خالی می‌شود. شاید این لحظات سالیان سال خالی بماند، تا اینکه آمادگی پذیرش تسلی برای قلب شکسته مان داشته باشیم. پذیرای تسلی شدن بدین معنا است که هدیه ای را که اک به ما داده است، بپذیریم تنها کاری که باید بکنیم این است که آنرا بپذیریم.

داستانهای ماهانتا- جلد دوم - فصل نهم- مرگ و تولد مجدد

تصادف با قلوه سنگ

دو نفر از پیروان بلند مرتبه اک در حال رانندگی بودند تا در يك سمينار اك شرکت جویند. ناگهان کامیونی که از روبروی آنها می‌آمد در چاله‌ای افتاد و از زیر چرخهایش يك قلوه سنگ بزرگ به سمت شیشه جلوی ماشین پرتاب شد.

درست قبل از برخورد سنگ به شیشه جلو، خانم اکیست از استاد درونی خود کمک خواست، در همین لحظه سنگ تلنگری خورد و مسیرش عوض گردید و به جای برخورد با شیشه به آینه بغل اصابت کرد. آن دو خوب می‌دانستند که چه آسیب سختی در انتظارشان بود و این موفقیت را مدیون ذهن آن خانم می‌دانستند که برای ایمنی خود به استاد درونی متوسل شده بود. ممکن است پیروان نو آموز اك اظهار دارند که آن اتفاق منحصرأ يك همزمانی می‌باشد، ولی افرادی که با اك بیشتر آشنا هستند، می‌دانند که این وقایع چگونه روی می‌دهد.

داستانهای ماهانتا – جلد سوم – فصل اول – كمك گرفتن در زندگی روزانه

موهبت بینایی

زمانی که دخترم حدود چهار سال داشت، روزی از روزها با او روی زمین نشسته بودم و با هم صحبت می‌کردیم که ناگهان در زاویه خارج از دیدم يك مرد کوچولو با قدی حدود شش اینچ که لباسهای سبزی به تن کرده بود، ظاهر شد. و با اشاره به ما گفت: "دور شو وو ..."، البته کلمه «شو» را چنان مسخره آدا کرد که من خنده‌ام گرفت و بلافاصله ناپدید شد. من به دخترم گفتم تو هم آن چیزی را که من دیدم دیدی؟ و دختر بدون درنگ گفت: "همان آدم کوچولو رو می‌بینی، بله دیدم". به این بهانه از دخترم پرسیدم تو از این موجودات زیاد می‌بینی، و او بلافاصله پاسخ داد: "بله پدر گاهی اوقات می‌بینیم".

می‌خواستم در اینجا این نکته را یاد آور شوم که ما وقتی بزرگتر می‌شویم این دیدنها را از دست می‌دهیم و معمولاً از زمانی که مدرسه را آغاز می‌کنیم شروع می‌شود، و در واقع این شروع، پایان موهبت بینائی است.

وقتی به سن هشت یا نه سال می‌رسیم، دیگر دیدن سطوح دیگر برایمان مشکل می‌شود و سنین سیزده و چهارده، دیگر پایان ملاقات دنیاها دیگر فرا می‌رسد. تنها راهی که به شما توصیه می‌کنم برای موهبت دیدن این است که یاد بگیریم چشمان روحمان را باز نگه داریم.

داستانهای ماهانتا – جلد اول – فصل سوم – سفر روح

سبد رویایی

معلم يك دبستان به شاگردانش درس نواختن آلات موسیقی را می‌داد. يك وسیله موسیقی در کلاس بود و معلم با خود می‌اندیشید که اگر نتواند با آن اسباب بنوازد تمام زحماتش از بین می‌رود. يك شب او در خواب راهنمای خود را دید. وی، سبد کاغذ باطله‌ای را به او نشان داد و گفت: "نگرانیها و وسواسهایت را به درون این سبد بینداز". پس او باید تمام چیزهایی را که باعث آزار او می‌شده به درون این سبد می‌انداخت. وقتی او بیدار شد، تمام خستگی روزانه را از تن به در کرده بود و می‌رفت که کار خود را شروع کند. او درباره خوابی که دیده بود، می‌اندیشید. وقتی او وارد کلاس شد، شاگردانش در حال خواندن آوازی بودند که مربوط به خواب دیدن می‌شد. معلم از آنها پرسید: "آیا تا به حال شما سعی کرده‌اید خوابی را که می‌بینید به صورت دیگر تعبیر نمایید؟" و آنها همگی جواب دادند: "بله" و مایل بودند درباره خوابهایی که تعبیر دیگری کردند، صحبت نمایند. در این زمان معلم به مفهوم پیغامی که در خواب دیده بود، پی برد. و آن مفهوم چنین بود که اگر چیزی در زندگی برایت نامطلوب است، آن را تغییر بده. آدمی خود سازنده دنیای خود است خواه اینکه مربوط به دنیای باطنی باشد یا دنیای خارجی باشد. راهنما سعی داشت به معلم نشان دهد که چگونه زندگی را به سمت بهتر بودن سوق دهد و این تعلیمی بود که او در خواب دیده بود.

داستانهای ماهانتا – جلد سوم – فصل سوم – رویاها و خیال پردازی

گپ زدن با خداوند

روزگاری مردی بود که عمیقاً فکر میکرد، و در تعمق خود می‌خواست بداند خداوند چه شکلی است.

روزی با خداوند ارتباط برقرار کرد و پرسید: "خدا، يك ميليون سال برای تو چگونه است؟" خداوند پاسخ داد: "يك دقیقه" سپس مرد پرسید: "يك ميليون دلار برای تو چگونه است؟" خداوند پاسخ داد: "يك سكه" سپس آن مرد به خداوند گفت: "من می‌توانم يك سكه داشته باشم؟" خداوند پاسخ داد: "در عرض يك دقیقه!" عده‌ای از ما تصور کردیم، این يك شوخی بیش نیست، ولی هدف این شوخی، تشریح ارتباط انسان با وجود الهی بود. به گونه‌ای که هر يك از ما آنرا درك کنیم. در واقع، خداوند تنها از طریق نور و صوت اك بر انسان متجلی می‌گردد.

داستانهای ماهانتا – جلد دوم – فصل اول – آگاهی

اصل آینه

بیشتر کار من در مناطق درونی انجام می‌شود، با مردمانی که شك و تردیدهای زیادی در مورد اك دارند. همچنان که در سالنی پس از يك سمینار در مناطق درونی ایستاده بودم، پسرکی جلو آمد و گفت: "می‌دانید، من در مورد شما خیلی تردید دارم." من هیچ نگفتم ولی آنچه که پسرک اظهار داشت، در واقع همان اصل آینه بود، که اینچنین می‌گفت: "اك هم در مورد تو تردیدهای زیادی دارد، این رامی‌دانی؟" جالب است بدانیم که کودکان اغلب رفتار والدین خود را تقلید می‌کنند. این کودک در واقع آنچه را که والدینش احساس می‌کردند، بیان می‌کرد و والدین آنها همان چیزی را می‌گفتند که جمع دوستان آنها احساس می‌کرد. این مثالی است از تلاقی جهانهای اك با جهانهای سایه، جایی که مردمان تردیدهایی خاص خودشان را در مورد برخی نقطه نظرهای اك دارند. اینکه فرد چه مقدار تجربیات داشته است، اهمیتی ندارد. هنگامیکه تجربیات نگه دارنده جریان پیوسته نور و صوت اك نباشند، و با روح الهی در ارتباط نباشند، تجربیات خالی اند و مطلقاً معنایی ندارند.

داستانهای ماهانتا – جلد دوم – فصل اول – آگاهی

درسی که اسکیت‌باز جوان آموخت

مرد جوانی که برای مدتها اکیست شده بود، در انجام تمرینات معنوی اش تنبلی می‌کرد. همچنان که هفته ها می‌گذشت یک سری مشکلات مختلف برایش پیش آمد و اوقات سختی را در مقابله با سختیها سپری می‌کرد. بالاخره از ماهانتا تقاضای کمک کرد. درخواست او اینگونه پاسخ داده شد که شروع به اسکیت بازی کند. هنگام شب او شروع کرد به اسکیت بازی در کنار جاده ای بسیار روشن. هر شب در این جاده اسکیت بازی می‌کرد. سپس متوجه شد که هر شب وقتی از کنار نقطه خاصی عبور می‌کرد، نور خیابان تاریک تر می‌شد. این موضوع را با اسکیت باز های دیگر هم در میان گذاشت ولی آنها متوجه چنین موضوعی نشده بودند. برای آنان اتفاق نیفتاده بود. هر شب در زیر نور همان خیابان اسکیت بازی می‌کرد و هر شب وقتی از آن نقطه عبور می‌کرد، نور خیابان تیره می‌گشت. او تأملی کرد. او در مورد سختی زندگی اش فکر می‌کرد و اینگونه برداشت کرد که تیره شدن نور خیابان باید مربوط به نور معنویت او باشد. بنابراین نور را بیشتر نگاه کرد، واقعاً نور هر گاه که او عبور می‌کرد، تیره می‌گشت. او تمرینات معنوی خود را از سر گرفت و همین گونه که اسکیت می‌کرد، هیو را با خود زمزمه می‌کرد. او متوجه شد که حالا وقتی از کنار آن نقطه عبور می‌کند، روشن باقی می‌ماند. برای اینکه مطمئن شود، فریب یک حادثه خرابی نور چراغها را نخورده است شروع کرد به اسکیت کردن در خیابانهای دیگر. پس از مدتی دوباره از تمرکز آگاهی اش غافل شد و تمرینات معنوی اش را متوقف ساخت و به زودی متوجه شد که ردیف چراغهای خیابان با عبور او تیره می‌شوند. ولی دوباره وقتی تمریناتش را آغاز کرد متوجه شد که نور آنها باقی می‌ماند. این داستان یک نمونه بارز از تجلی نیروی اک می‌باشد، که در مناطق فیزیکی بر روی جریان الکتریسیته و تعادل مجموعه زندگی تأثیر می‌گذارد. و اهمیت تمرینات معنوی را برای ما ترسیم می‌کند.

داستانهای ماهانتا – جلد دوم – فصل یازدهم – تمرینات معنوی

مشورت با استاد

تصور کنید در اطافی بزرگ نشسته اید و در انتظار مشورت هایی با استاد هستید. در حالی که منتظر هستید، اطراف را نگاه کنید. به میلمان و بقیه اشیاء دقت کنید. اکیست های دیگری هم هستند که ممکن است شما بشناسید، و پیش از رفتن با آنها گپی بزنید. در باز می شود و شما وارد اطافی می شوید و با ماهانتا ملاقات می کنید.

در حدود پانزده یا بیست دقیقه وقت دارید که در مورد هر چه می خواهید با ماهانتا صحبت کنید، یعنی پیش از اینکه ضربه ای به در بزنند، بدین معنا که سریع گفته های خود را جمع و جور کنید. سپس در باز می شود و شخصی می گوید: "خوش آمدید." و شما را به بیرون هدایت می کند. سپس شخص دیگری وارد اطاف می شود. با این تمرین، می توانید این ملاقات خصوصی را با ماهانتا بر روی مناطق درونی ترتیب دهید.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل یازدهم - تمرینات معنوی

جدی بودن در مورد اک

زنی که هم شغل مهمی داشت و هم زن خانه بود و فعالیت بسیار زیادی می کرد. از طرفی درسهای شاگردان را حاضر می کرد و ورقه ها را تصحیح می کرد، از طرف دیگر غذاهای منزل را می پخت و همه جا را تمیز نگه می داشت. از آنجایی که این کار تمامی اوقات فراغت او را هم پر می کرد، وقتی يك اکیست شد، مشغولیتش بیش از این بود که بتواند تمرینات معنوی را انجام بدهد. در طی روزهای پر مشغله ای که داشت، اغلب در مورد تجربیات معنوی سالهای قبل فکر می کرد. گرچه او به این دلیل که باور می کرد مسیر اك او را هدایت خواهد کرد، به اك ملحق شده بود، ولی باور او آنقدر قوی نبود که باعث این اتفاق شود. سپس يك شبی که خواب بود، پال توئیچل در خوابش آمد و او را از کالبدش خارج کرد. او را به سوی آشپزخانه هدایت کرد، تا آنجا نشسته و صحبت کنند. پال به او گفت: "تو به اندازه کافی جدی نیستی."

آن زن متوجه نشد. او از صبح تا شب کار می کرد و تمام وظایف خود را انجام می داد. بسیاری از همکاران مدرسه اش، احساس می کردند او زیادی جدی است، و خودش هم می دانست. وقتی از خواب بیدار شد، با خودش فکر کرد منظور پال چه بوده، و چرا گفته او به اندازه کافی جدی نیست. آن زن در تمامی مواردی که مهم نبودند جدی بود. ولی در مورد خواست حقیقت و کسب دانش عشق الهی جدی نبود. مدتی بعد این را متوجه شد، و به روی تمرینات معنوی متمرکز گشت. سپس دوباره تجربیات نور و صوت اك را درون خود به دست آورد.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل دوم - دامهای روانی

نمایش غم انگیز در خانه

قبل از اینکه استاد در قید حیات بشوم خصوصیتی در من و همسر من بود که با توجه به آن به بازگشت اثرات کارما در زندگی خانواده خود پی بردم. من هر وقت از سر کار به منزل می آمدم و اخبار روز را با همسر من در میان می گذاشتم ما اغلب اتفاق می افتاد که در مورد مسائل خصوصی افرادی که می شناختیم بخصوص در مورد مشکلات ازدواجشان که نزدیک به شکست است و از این گونه حوادث با یکدیگر صحبت می کردیم. من و همسر من در مورد راه حل های مربوط به مشکلات آنها می اندیشیدیم، و در واقع شبیه يك نمایشنامه درام در صحنهای خود، زندگی آنها را پیش می بردیم. اما بهر حال بدون اینکه متوجه باشیم معمولاً دو یا سه روز بعد از نوشتن چنین نمایشنامه ای برای دوستان خود، خودمان دچار بگو مگو های سخت و مشاجره می شدیم. پس از مدتی به این موضوع پی بردیم که ما بدون توجه به یکی از حقایق قانون طبیعی که از آن نمی توان اجتناب کرد درگیر شده ایم. پس از درک این قانون بود که پیش خودم گفتم: این طبیعی است که يك زوجی گاهی اوقات در خانه خود مشاجره کنند، لازم نیست ما برای آنها يك نمایشنامه غم انگیز بنویسیم. حالا ما متوجه شده بودیم که هر وقت درباره شخصی که در ازدواجش دچار مشکلاتی است صحبت می کنیم انعکاس آن با تأخیر دو یا سه روزه به ما باز خواهد گشت و در ما اثر خواهد گذاشت. قانون کارما خیلی شدید نسبت به سخن چین ها عکس العمل نشان می دهد. اگرچه دو یا سه روز طول می کشد تا به ما بازگردد و این ماجرا باعث شد تا ما دلایل اصلی مشکلاتمان را درک کنیم.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل اول - کارما

ملاقات با پال توئیل

در مدت اولین سال همکاریم در اکنکار دو تجربه در مورد نور و صوت روح، یعنی اک، کسب کردم، اما خاطره آن به سرعت محو شد و آن را فراموش کردم. بنابراین نگران شدم زیرا با خود فکر می‌کردم که هیچ تجربه ای تا کنون کسب نکرده‌ام. يك شب وقتی که آماده می‌شدم بخوابم، از سری پال توئیل خواستم به من بگوید استاد حق در قید حیات در حال حاضر کیست تا به من کمک کند. همچنانکه من از درون در حال این آرزو بودم، پال در يك صندلی راحتی در حال تماشای من حاضر شد. من هم در حالی که دستهایم را پشتم قفل کرده و در حال قدم زدن بودم، متفکرانه از پال سؤال کردم: "پال من کی می‌توانم در مناطق درونی تجربیاتی با نور و صوت داشته باشم؟" البته من متوجه نبودم که در حال چنین تجربه ای هستم و به قدری این تجربه واضح بود که من باور نمی‌کردم در حال رویا مشغول چنین تجربه ای هستم. پال پس از اینکه مدتی به من نگاه کرد صورت خود را برای تماشای زنی برگرداند.

در واقع پال به عکس زنی حدود 199 ساله نگاه می‌کرد. آن عکس تمام رویدادهای زندگیش را منعکس می‌کرد. رویدادهایی از دوران کودکی او و همچنین دوران جوانی و بزرگسالی او را و بطور کلی تمام تجربیات دوران حیات او را. بهر حال به طرف من برگشت و گفت: "به آن عکس نگاه کن، البته نمی‌دانم چگونه باید این موضوع را برایت روشن کنم، تو يك مرد جوان هستی بدان اگر به موقعیت این زن از لحاظ سن و سال بررسی کسب تجربه در سطوح درونی بسیار آسان بدست نخواهد آمد." البته من می‌دانستم که کسب تجربه در همه حال وجود دارد بنابراین گفتم: "بله راه معنوی پیمودنش بسیار سخت است، حتی زمانی که در حال کسب تجربه در سطوح درونی هستی به نظر می‌رسد که انسان هرگز قصد پیمودن راه معنوی نداشته است."

پال کماکان در جای خود نشسته بود و مرا نگاه می‌کرد. من هم سرانجام از راه رفتن خسته شده بودم که ناگهان از خواب بیدار شدم. من واقعاً ناراحت بودم و بلند بلند سؤالم را تکرار می‌کردم "کی می‌توانم به روی مناطق درونی تجربیاتی با نور و صوت الهی داشته باشم؟" بعد متوجه شدم آن خواب آن قدر طبیعی بود که تقریباً نصف روز طول کشید تا آن را تشخیص بدهم. پس استاد اک در قید حیات به روشهای ظریف عمل می‌کند.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل دوم - رویاها

تمریناتی بر اساس فرمولهای معنوی

مانند تمام اکیست ها من دریافته بودم زمانی که به حالت مراقبه یا رویا وارد می‌شوم تجربیاتی در مناطق درونی کسب می‌کنم. لیکن مسأله‌ای وجود داشت که من پی به آن نمی‌بردم و آن بدین طریق بود که این رویاها مربوط به کدام منطقه درونی می‌شود، اثری، علی یا ذهنی؟ میدانستم تفاوتی مابین این تجربیات وجود دارد ولی منشأ آن را نمی‌دانستم.

شبی استاد اک، پدار زاسک، در خواب به من روشی را آموخت. وی اضافه کرد که عمل کردن به این روش آن است که شخصی به ملاقات مناطق درونی برود. همه می‌توانند از این روش استفاده کنند. تفاوتی نمی‌کند واصل حلقه اول یا چهارم باشند. و در عوض اینکه منتظر باشید نشانه‌ای یا کسی به شما با صراحت بگوید در کدام منطقه تجربه کرده‌اید، خود تشخیص می‌دهید در کدام منطقه هستید. فرمول معنوی دو، از این قرار است که اگر مایل به ملاقات منطقه اثری هستید باید دو مرتبه "هیو" را خواند و سپس دو بار نفس عمیق کشیده و این حرکات را به مدت 15 تا 20 دقیقه انجام داده و سپس بخوابید و خواهید دید که با آرامش کافی می‌توانید خواب خود را به خاطر بسپارید. اما برای دیدن خواب منطقه علی باید این اعمال را سه مرتبه انجام دهید. یعنی باید سه بار هیو را بخوانید و سپس سه بار نفس عمیق بکشید و سپس به خواب روید. منطقه علی مربوط به کارمای بذری و اندیشه های بذری شما است و می‌توانید آنرا به خاطر بسپارید. اینک به روش آخر می‌رسیم. در این روش باید هیو را چهار مرتبه تکرار کنید و چهار بار نفس عمیق بکشید تا اینکه وارد منطقه ذهنی شوید. فرمول دیگری نیز وجود دارد که می‌توانید طبقه روح را ملاقات کنید. این روش نیز مانند روشهای قبل است با این تفاوت که این بار باید 5 مرتبه دعای هیو را خواند و 5 مرتبه تنفس نمائید.

قبل از اقدام به خوابیدن اعمالی را که انجام می‌دهید به روی کاغذ آورده و بنویسید و خوابی را که دیده‌اید را نیز نوشته و سپس آنرا با زمانی که اقدام به شروع کار نموده بودید، مقایسه نمائید. اختلافاتی بین رویاها و تجربیات منطقه اثری و علی وجود دارد. در منطقه علی شما معمولاً گذشته خود را می‌بینید. عمل کردن به این روش برای من بسیار مفید بود. شما نیز سعی خود را بنمایید. می‌توانید امشب و یا شبهای متوالی در هفته های آینده آن را تکرار کنید.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل هفتم - تمرینات معنوی

حادثه‌ای در محله‌ی تورنادو

خانواده‌ای که در بخش خطرناک محله‌ی تورنادو، واقع در غرب زندگی می‌کردند، اخباری را مبنی بر مخفی شدن شخص حیل‌ه گری در منزلشان جهت حمله به آنها، دریافت کردند. آنان خاطرات بدی از گذشته در مورد گردباد داشتند، که درختی را ریشه کن، و از پنجره اطاق به داخل پرتاب کرده بود. طبیعتاً تصور اینکه دوباره چنین تجربه‌ای را داشته باشند، برایشان ترس آور بود. این بار گردباد از روی سقف منزلشان گذر کرده و خسارت جدی وارد نکرده بود. وقتی مطمئن شدند که خطر رفع شده است بچه‌ها به طرف در خانه دویدند. یکی از پسران عقب کشید و گفت: "پدر نمی‌توانم در را باز کنم"

پدر که هنوز خاطرات تلخ حادثه قبلی را به یاد داشت، از جا پرید و به طرف در شتافت. بچه‌ها کمک کردند، در را باز کنند ولی نمی‌توانستند. بالاخره به همگی گفت که عقب بپایستند و هشدار داد که می‌خواهد به زور وارد شود. وقتی همگی کاملاً دور شده بودند، لگدی محکم به در زد. در خرد شد و تکه‌هایش به کناری افتادند. خانواده بیرون را نگرستند و انتظار داشتند چیزهایی را که پشت در تنبیل شده بود و مانع باز شدن در بود، پیدا کنند. ناگهان پدر متوجه شد که در حالت ترس فراموش کرده بود در به طرف داخل باز می‌شود.

خسارتی که او وارد کرده بود، بیشتر از گردباد بود. ما هم وقتی که در مسیری مخالف طریقت معنوی خود فشار می‌آوریم خساراتی وارد می‌کنیم.

اگر یک اکیست دیسکوره‌های خود را مطالعه کند و تمرینات معنوی را انجام دهد، تحولات معنوی به طور طبیعی رخ می‌دهند، بی آنکه لازم باشد، برای ایجاد این تحولات فشاری وارد کنیم.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل دوم - دامهای روانی

ماجرای طناب

یک مشاور در منطقه‌ی نگهداری عقب‌ماندگان ذهنی، مسئول نگهداری از یک پسر بچه بود و او موظف بود تا تمام مدت زمان خود را صرف پسرک کند. البته از نظر او هیچ اشکالی نداشت، چون این موجود کوچولو را کاملاً هماهنگ می‌یافت. به غیر از یک مورد که هر گاه پشت خود را به او می‌کرد، پسرک ناپدید می‌شد.

در ابتدا نمی‌دانست در این مورد چه کند، ولی روزی به او یک الهامی شد. او طنابی برداشته و به دور بازوی خود بست و سر دیگر آن را به پسرک داد. از آن پس پسرک هیچگاه فرار نکرد، زیرا هم اکنون مشاور، زندانی او شده بود.

در پایان تابستان که وظیفه مشاور به پایان رسیده و به منزل باز می‌گشت، نامه‌ای برای من نوشت که در آن اینگونه گفته بود: "می‌دانید نیروی منفی نیز هم اینگونه به دور بازوی من مانند طنابی بسته شده است که دارای پنج گره می‌باشد: خشم، شهوت، طمع، وابستگی و بطلان. ولی من مانند احمقی دستم را به این طناب گرفته‌ام."

مشاور متوجه شده بود که فقط لازم است انتهای طناب را رها کند تا آزاد شود و به محض این‌که این کار را کرد قدم بزرگی در تحول معنوی خود برداشت.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل پنجم - دامهای روانی

اشاره از طرف استاد

زنی در نیوزلند نزد من آمد که از مشکل سنگینی سرش رنج می‌برد. هنگام صحبت کردن مانند سرما خورده‌ها حرف می‌زد.

عموماً من توصیه‌های درمانگری به دیگران نمی‌کنم. ولی گاهی اشاراتی غیر مستقیم می‌کنم تا شاید آنها حواس خود را جمع کنند.

بنابراین از آن خانم سؤال کردم: "آیا شما به تازگی در نیوزلند از محصولات لبنیاتی استفاده کرده اید؟" آن زن پاسخ داد: "اوه بله! بله! و واقعاً خوشمزه هستند."

من در پاسخ گفتم: "شنیدم لبنیات می‌توانند باعث (احتقان) فشار خون در سر شود." زن با هیجان گفت که آنها در مزرعه زندگی می‌کنند و او همیشه لبنیات زیادی مصرف می‌کند و به نظر او نباید مشکلی پیش آورد.

آن زن به طور ناخودآگاه هماهنگی بدنش را با لبنیات تا سطح خاصی حفظ نموده بود. ولی به علت سفر کردن این تعادل بهم خورده و ناگهان متوجه مشکلی شده بود.

این مشکل را می‌توانست با قطع مواد لبنی به مدت چند روز پایان دهد. ولی به قدری از آنچه که برای او مفید بود، اطمینان داشت که به هیچ وجه حاضر به گوش کردن نبود. من در واقع پاسخ را خیلی سریع به او داده و سپس ماجرا را رها کردم. من هیچگاه با اغراق در صراحت به او نمی‌گویم: "آهای فلانی میدانی تو مرض احتقان داری و تو چند روزی نباید لبنیات بخوری" من البته چنین کاری را نه دوست دارم و نه معمولاً انجام می‌دهم. در واقع هر گاه ما با چهل به هر گونه قانون معنوی و فیزیکی - چه در موارد اقتصادی و چه تغذیه - عمل کنیم، نتیجه عدم آگاهی خویش را نسبت به این قوانین خواهیم دید. ما غالباً خود را با این باور که مشکلاتمان در نتیجه سرعت پیشرفت معنوی ما می‌باشد، فریب می‌دهیم، ولی همیشه اینگونه نیست.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل هفتم - سلامتی

گرگ سفید

بانویی در حال ارتقاء به یک سطح آگاهی بالاتر بود. گاهی اوقات وی قادر بود که از کالبد خود جدا شده و به آن بنگرد. گاهی وقتها او می‌دید که از جسم خود جدا شده و تمام ویژگی‌های جسم را داراست و با حالت زیبایی به پرواز در می‌آید. او در قسمت قلب خود همیشه یک گرگ سفید می‌دید. روزی او از من پرسید وجود این گرگ در اینجا چه تعبیری دارد؟ تمام این جلوه‌ها دارای تعبیر بسیار ساده‌ای بودند. ابتدا شما باید یک قدم به عقب برگردید. گرگ در آفرینش یک مخلوق اصیل است. او مطیع طبیعت است. گرگ هم مانند روح که وجودی مستقل است. تنها از قوانین خود پیروی می‌کند. گرگ سفید موجود در قلب این خانم هم اشاره به همین تعبیر است. سفید به معنای خالص بودن است. این خانم هم در زندگی برای نیل به اهدافش از طبیعت روحی والایی تبعیت می‌نماید و تمام زندگی خود را وقف اک کرده است. این تصویر نشانگر شخصی است که با قلب خالص زندگی خود را با اصول اعتقادی اک مطابقت می‌نماید.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل هفتم - تمرینات معنوی

درمانگری و مراقبت از خود

يك سرباز آمریکایی در جنگ ویتنام از خستگی جنگ بسیار در رنج بود. و همچنین دارای يك قوز شدید با زاویه چهل و پنج درجه بود. بطوریکه بیمارستانهای خط مقدم و عادی راه‌های علاجی برای او نداشتند و در نتیجه او را به يك واحد روانی در پشت جبهه منتقل ساختند. مدتی بعد یکی از پزشکان او را به دقت معاینه کرده و نوید بهبودی را با تزریق سدیم پنتوتال به او داد. پس از تزریق هنگامیکه سرباز چشمان خود را گشود دیگر می‌توانست همانگونه که پزشك گفته بود با پشتی صاف راه برود. ولی اولین کاری که کرد مشتهای خود را با عصبانیت تمام به سوی پزشك نشانه رفت. زیرا درمان شدن او به معنای بازگشت به سوی جبهه بود. و پشت قوزی او محافظ او به حساب می‌آمد.

نکته مهم این است که هرگاه شخصی جهت درمانگری فرد دیگری درخواست کمک کند، ممکن است آن فرد شخصاً مایل به درمان شدن نباشد. و از بیماری خود خوشحال باشد. زیرا به دلایل شخصی احساس امنیتی در ذهن خود می‌کند. درخواست جهت شفا یافتن افراد دیگر در واقع نقض حق انتخاب و آزادی دیگران است. ما نمی‌دانیم چه کسی نیازمند چه چیزی است. بنابراین هنگامیکه به من جهت شفای دیگران مراجعه می‌شود، مداخله نمی‌کنم. ولی این درخواست را به روح الهی واگذار می‌سازم. اگر شخصی به شما جهت درمانگری مراجعه کند بهترین پیشنهاد، مراجعه آنها به پزشك می‌باشد. و تفاوتی نمی‌کند اکیست یا غیر اکیست باشد. اگر آن فرد به پزشك مراجعه کرده و بی نتیجه بوده و یا بیماری غیر قابل‌علاجی دارد، می‌توانید پیشنهاد کنید که برای استاد اک در قید حیات نامه‌ای بنویسد، اگر چه خودم درمانگری نمی‌کنم و به سادگی این مشکل را به روح الهی واگذار می‌سازم. همیشه برای اینکه کارما تولید نکنید، بهتر است همه چیز را به نام روح الهی آغاز کنید. درمانگری روانی به دلیل عدم آگاهی از این موضوع در واقع کارمای شخص مورد درمان را به عهده می‌گیرند و اگر چه وضعیت فیزیکی آنها ممکن است سالها بدون مشکل ادامه یابد ولی به طور ناگهانی دچار يك بیماری خطرناکی می‌شوند، که نتیجه گردآوری تمامی کارماهای افرادی است که درمان کرده‌اند.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل هفتم - سلامتی

با ترس مواجه شدن

یکی از پیروان اکنکار هرگاه مشکلی برایش ایجاد می‌شد بدون اینکه در صدد رفع آن برآید بی اعتنا از کنار آن می‌گذشت. اگر اتفاقی می‌افتاد بسیار مضطرب و هولناک می‌گشت. يك روز که او از حمام کردن فارغ شده بود، لباسهای کثیف خود را روی زمین، نزدیک سبد رخت های چرك انداخته بود. آنها در خانه دو بچه گریه داشتند و هنگامیکه او لباسهای خود را روی زمین انداخته بود یکی از آن بچه گریه ها در حوالی بود و به لباسهای چرك که رسید، آنها را بو کرد و عقب کشید. او رفتار بچه گریه را زیر نظر داشت و دید که چطور آن بچه گریه خود را عقب کشید. در آن موقع پشم های تن آن گریه مانند زمانی که می‌خواهد حالت دفاعی به خود بگیرد، سیخ شده بود. اما بعد از چند لحظه که گریه فهمید چیزی برای ترس وجود ندارد به سرعت از آنجا دور شد و از پله ها پایین رفت. دو روز بعد از این اتفاق، او و همسرش تدارك لازم برای يك سفر دیده بودند. آن مرد در حال بیرون بردن چمدانها از خانه بود. زمانی که وی چمدان همسرش را در صندوق عقب ماشین قرار می‌داد، یکی از بچه گریه ها به طرف سالن دوید و بسته های آماده برای سفر را دید و در حالی که فریاد می‌کشید به طرف آشپزخانه دوید و از وحشت به درون ظرفشویی آشپزخانه افتاد و به حالت ترس خودش را جمع کرد. در آن موقع گریه دیگر وارد شده و با احتیاط به چمدان ها نزدیک شد و به اطراف نگاه کرد و مانند این که با خود می‌گوید من قبلاً این بسته ها را دیده‌ام، هیچ ترسی نداشت. در آن موقع بود که اکیست مفهوم پیام را دریافت کرد و خنده اش گرفت. بعضی از ترسهای بی جای ما هم مانند ترس آن بچه گریه از لباسهای چرك روی زمین است. اما اگر ما به ماهیت آن پی ببریم می‌فهمیم که هیچ علتی برای ترس وجود ندارد. رها ساختن ترسهایمان در تمامی‌زوایای زندگیمان تأثیر می‌گذارد و اطمینان جدیدی در ما شکل می‌گیرد که در تمام مراحل زندگی از اطمینان و اعتماد به نفس کافی برخوردار می‌شویم، زیرا اگر ترس را از خود برانیم زندگی ما به پیشرفت و تکامل لازم خود خواهد رسید. این پیام معنوی اك بود که مفهوم آن این است:

جهت رشد معنوی، فردا باید بهتر از امروز باشد.

داستانهای ماهانتا – جلد سوم – فصل چهارم – زبان حکمت زرین

اصل معنوی درخواست کمک از استاد

يك اصل معنوی در تمامی چیزها وجود دارد و همه جا می‌توان آنرا یافت. هنگامیکه از يك استاد معنوی درخواست کمک می‌کنید، تفاوتی نمی‌کند مسیح، بودا، کریشنا، ... باشد. انتظار دارید به درخواست شما پاسخ داده شود. بسیاری توقع دارند اساتید معنوی هر نوع کاری برای آنها انجام دهند. گاهی اوقات استاد مقررات خاصی را برای شاگردانش معین می‌سازد و به آنها می‌گوید: "اگر می‌خواهید نور خداوند را مشاهده کنید، باید چنین و چنان کاری را انجام دهید..." استاد معمولاً راهنمایی‌هایی می‌کند ولی شاگرد بسیار تبل‌تر از آن است که به حرف‌های استاد و یا آنچه که او می‌گوید، گوش فرا دهد.

داستانهای ماهانتا – جلد اول – فصل یازدهم – اساتید درونی و بیرونی

کارآموزان ماهانتا

وقتی می‌خواهیم فنی را بیاموزیم، ابتدا باید در آن فن کارآموزی کنیم و به عنوان کارآموزان جدید مایلیم با کسی که دانش این فن را بخوبی می‌داند و اسرار این دانش را می‌تواند به ما آموزش دهد، کار کنیم. همیشه بهتر است ما از طریق تجربه بیاموزیم ولی اگر کتاب تنها چیزی است که در دسترس داریم، در آغاز کار کتاب نیز کافی است. همین اصول در مورد زندگی معنوی ما نیز صادق است. پیدا کردن کسی که تجربیات لازم را داراست بسیار ضروری است. مسیر استادی لازمه اش پیدا کردن معلم درست و مناسبی جهت رسیدن به هدف است. چنین امری را نمی‌توان در حضور فیزیکی يك معلم پیدا کرد، زیرا شخصیت او ممکن است ما را به اشتباه هدایت کند. برای يك فرد مسیحی که تمامیت و کمال را در مسیحیت جستجو می‌کند، به معنای یافتن فردی است که مجرائی برای آگاهی مسیح باشد. اکیست نیز به ماهانتا می‌نگرد، یعنی بالاترین آگاهی که فرد در زمینه اك بدان می‌نگرد.

داستانهای ماهانتا – جلد اول – فصل یازدهم – اساتید درونی و بیرونی

سخن چینی که متوجه عمل خود می‌شود

خانمی بود که همیشه خیلی حرف می‌زد. او دائماً بیهوده حرف می‌زد و در این کار خیلی مهارت داشت. هر وقت کسی به او نزدیک می‌شد، او شروع به حرف زدن می‌کرد. فرزند او هیچگاه به حرفهای مادرش گوش نمی‌کرد. ولی به جای بی‌اعتنائی به او، با مهارت زیادی موضوع صحبت را از سخن چینی در مورد دیگران به بحث هواشناسی تغییر می‌داد. اتفاقاً این خانم با یکی از همسایگان جدید دوست شد که خیلی بیشتر از خودش حراف بود. در آغاز دوستی شان، آن خانم همسایه در طی چند روز، چندین بار به او زنگ می‌زد و تلفنی صحبت می‌کرد. بعد از چند هفته مدت صحبت‌هایش طولانی تر می‌شد، گاهی اوقات سه، چهار، پنج یا شش ساعت در روز تلفنی با هم صحبت می‌کردند. بالاخره يك روز مادر تعالیم را دریافت کرد و متوجه شد، او داشت همان کاری را می‌کرد که دوست جدیدش با اطرافیان خود انجام می‌داد. در طی صحبت با دخترش از او پرسید: "آیا من هم واقعاً همینطور هستم؟" دختر پاسخ داد: "آه مادر، خیلی دوستت دارم!" زیرا وقتی مادرش متوجه تقصیر هایش شده بود، دیگر لزومی نداشت این موضوع را با او مطرح کند. مادرش به تدریج متوجه شد که حس سخن چینی و غیبت در مورد دیگران مربوط به خشم و عجزی بود که با خودش حمل می‌کرد. هر گاه دچار این احساسات می‌شد، به حرافی متوسل می‌گشت تا بدین وسیله احساسات زائد خود را تخلیه کند. از وقتی که متوجه ماجرا شده بود، از حرافی و سخن چینی بدش می‌آمد. هر وقت دوستش زنگ می‌زد، صحبت‌ها را کوتاه و کوتاه‌تر می‌کرد، تا اینکه بالاخره روزی دوستش دیگر به او زنگ نزد. ارتباط کارمیک بین این دو زن در حال قطع شدن بود، زیرا دیگر جایی برای حرافی‌های زن همسایه وجود نداشت. و بنابراین آن دو وجه اشتراکی نداشتند. پس روزی دوستش او را ترك می‌گفت. در نتیجه چنین آگاهی، این زن خودش به تدریج خالص می‌کند تا مجرائی برای اك باشد.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل چهارم - کارما

تکنیک لامپ

خود را بر روی پیاده‌رویی که تیرهای چراغ برق در کنار آن ردیف شده‌اند، مجسم کنید. به همراه خود يك نردبان، يك پارچه و يك شیشه پاك كن بردارید. سپس نردبان و وسایل خود را به کنار یکی از تیرهای چراغ برق ببرید. نردبان را به تیر تکیه دهید، از آن بالا بروید، و چراغها را تا آنجا که می‌توانید تمیز کنید. شما می‌خواهید مطمئن باشید که به محض روشن شدن لامپها، آنها به روشنی می‌درخشند. به زودی تاریکی فرا می‌رسد و شما به این نور احتیاج خواهید داشت. همچنان که حبابهای نور را پاك می‌کنید، روح در حال حرکت در مناطقی است که هیچ چیز در مورد گسترش سطح آگاهی نمی‌داند. وقتی در جهانهای پایین سفر می‌کنید و روح وارد مناطق جدید می‌شود، نور کمتر است. این پایین، نور دانایی به همراه می‌آورد. در جهانهای بالاتر، هر چقدر بالاتر می‌روید، نور بیشتر و بیشتر خواهد بود. بنابراین همچنان که در آگاهی گسترده می‌شوید، به روی نردبان ایستاده‌اید و حبابهای چراغ را تمیز می‌کنید. به زودی متوجه می‌شوید که هوا تاریک می‌شود. وقتی تاریک می‌شود یکی از حواس به طور اتوماتیک نورها را روشن می‌کند. از آنجا که چراغ برق خیلی بزرگ است و نمی‌توانید آنرا همراه خود حمل کنید، تصور کنید کوچکتر و کوچکتر می‌شود تا اینکه می‌توانید آنرا در دستان خود نگه دارید. وقتی نور را در دستان خود گرفته‌اید در مسیر راه بیفتید. اطراف راه را نگاه کنید و مراقب باشید. در جاده به دنبال شخصی بگردید که به سوی شما می‌آید و نوری مانند شما در دست دارد. ولی او کاملاً در درخششی نقره‌ای رنگ پوشیده خواهد بود. او روشنایی بخش و ماهانتا می‌باشد. اگر او را بلافاصله ندیدید به راه خود ادامه دهید و به دنبال نور دیگری باشید. مثلی هست که می‌گوید خوبی خوبی را جذب می‌کند، پس، نور هم نور را جذب می‌کند. در جستجوی خود آماده هر چیزی باشید. اگر باد تندتری وزید و نور شما را خاموش کرد به آرامی دست در جیب خود کرده و کبریتی در آورید تا آنرا دوباره روشن کنید. اگر نور شما با باتری است و تمام می‌شود، تصور کنید باتریهای اضافی حمل می‌کنید و آنها را تعویض کنید. این روش احتیاج به کمی کار دارد، ولی برایتان جالب خواهد بود.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل یازدهم - تمرینات معنوی

حقه‌ی سکه

فردی را می‌شناختم که با يك سکه می‌توانست حقه جالبی اجرا کند. او سکه را در یکی از دستان

خود به شما نشان می‌داد و می‌گفت که اکنون سکه در دست چپ من قرار دارد و با ریختن کمی پودر به روی آن، سکه ناپدید خواهد شد. و در این فاصله با دست دیگر سکه را به سرعت پنهان می‌کرد. سپس در حالیکه شما غرق در این شگفتی بودید دست خود را به پشت گوشهای شما برده و به نظر می‌رسید که سکه را از آنجا بیرون می‌آورد.

بیشتر مردم این حقه را باور داشتند، ولی يك روز این حقه را برای فردی که می‌دانست از اعضای کلیسا می‌باشد، اجرا کرد. ولی قبلاً به او توضیح داد که این فقط يك حقه می‌باشد و سپس سکه را ناپدید ساخت. ناگهان آن زن فریادی کشیده و مرد را متهم به شیطان پرستی کرد. شعبده باز که جا خورده بود، سعی کرد به زن در مورد این حقه توضیح دهد. ولی اجازه نداشت اسرار مربوطه به این فن را آشکار سازد.

زن و همسرش نهایتاً به اینکه حقه‌ای توسط شعبده باز اجرا شده است، رضایت دادند. ولی اتفاق جالبی رخ داد. آنها مدت‌ها بود که آپارتمانی را از شعبده باز اجاره کرده بودند. ولی پس از این ماجرا بدون هیچ توضیحی آنجا را ترك کردند.

نکته این داستان در این است که شما هیچ گاه سطح آگاهی فرد مقابل خود را نمی‌دانید، حتی زمانی که در باره اك با آنها صحبت می‌کنید. هنگامیکه در مورد سفر روح توضیح می‌دهید، آنها سفر با کالبد اثری یا سفر ذهنی یا چیزی که مانند عملیاتی شیطانی باشد، ادراك می‌کنند. زیرا این مربوط به طرز فکری است که در اذهان آنها جا افتاده است. و این مربوط به این زندگی یا زندگیهای پیشین است و راه علاجی برای آنها وجود ندارد. بهتر است از این گونه افراد و سطوح آگاهی اجتناب کنید. زیرا آنها با حقیقت مخالفت می‌ورزند و ترجیح می‌دهند بپذیرند و با آن مواجه نشوند. حقیقت به مانند شتری است که در يك بیابان به سوی ما می‌آید. انسانی که تشنه حقیقت است ولی هنگام رویارویی با آن قادر به تشخیص حقیقت نیست، سنگ یا هیزمی به سمت شتر پرتاب می‌کند و اینگونه آنرا از دست می‌دهد.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل دهم - حقیقت

قدرت دعا

در گذشته صومعه‌ای واقع در فرانسه بود که راهب‌ها در آن زندگی می‌کردند. گفته می‌شد که در صومعه کسانی زندگی می‌کنند که به شدت عبادت کرده و دعا می‌خوانند. آنها در روز شش الی هشت ساعت دعا می‌کردند بقیه ساعات روز را با کار زیاد به شب می‌رساندند و خیلی کم استراحت می‌کردند. روزی يك رئیس جدید به این صومعه وارد شده و قصد داشت تغییراتی را در آنجا به وجود آورد. او بنا به دستور پاپ دوم اقدام به اصلاح و تجدیدنظر گرفت و همچنین مطالعاتی را در مورد دعاهایی که راهبان انجام می‌دادند، به اجرا در آورد. سرانجام وی به راهبان گفت ما روزانه شش الی هشت ساعت دعا می‌خوانیم و این وقت می‌تواند جهت کارهای سودبخش تری استفاده شود و از آنها خواست تا خواندن این دعاها را قطع نمایند. با گذشت چند هفته وی دریافت که راهبان بسیار فرسوده و خسته به نظر می‌آیند. آنها به قدری خسته و ناتوان بودند که نمی‌توانستند کارهایی را که باید در طی روز به انجام می‌رساندند به اجرا در آورند. رئیس جدید فکر کرد که کار زیاد و خواب کم باعث این فرسودگی شده، بنابراین ساعت خواب را از چهار ساعت به هشت ساعت رسانید و زمان کار را کم کرد. اما خستگی راهبان همچنان ادامه داشت. او از يك پزشك متخصص و همچنین يك مشاور تغذیه دعوت کرد تا بازدیدی را از آنجا به عمل آورند. آنها تجویز کردند تا گوشت و سیب زمینی را جایگزین ماهی و سبزیجاتی که مدت مدیدی در آنجا صرف می‌شد نمایند، ولی به جای بهبودی، وضع راهبان رنجورتر شد. با مشاهده این وضعیت، او دریافت که هیچ يك از راهبان قادر به کار کردن نیستند. این بار او از يك متخصص صوتی دعوت کرد تا شاید بتواند کمکی به وی نماید. آن مرد متخصص اطلاع داشت که صوت حاصل از خواندن دعا می‌تواند بسیار سودمند باشد. بنابراین به راهبان گفت که برنامه دعای شش یا هشت ساعته خود را از نو شروع کنند. وی همچنین متذکر شد که دعا به شما شفا می‌دهد و نیروی لازم جهت انجام کارهایتان را خواهید یافت. پس راهبان شروع کردند به دعا خواندن و رژیم غذایی ساده خود را از سر گرفتند و روزانه چهار ساعت می‌خوابیدند. در عرض شش ماه آنها دوباره به وضع سابق خود برگشته و از عهده کارهای سنگین به خوبی بر می‌آمدند. بسیاری از انسان‌ها زمان یا تمایل آنرا ندارند که روزی شش یا هشت ساعت از روز را در يك صومعه به عبادت و دعا بپردازند. دعای هیو بهترین دعاست. زمزمه هیو تمام مزایایی را که انسان نیاز دارد در بیست دقیقه می‌تواند به ما ارزانی دارد. دعای هیو یا کلمات شفا بخش قدرت روحی لازم را به شما خواهد داد.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل هفتم - تمرینات معنوی

باد شدید

در ایالت فلوریدا مردی مطالعه روی دوره های اك را آغاز کرده بود. وی با تمرینات معنوی خود مشکلاتی داشت به همین علت یکی از دوستانش به او اطلاعاتی در مورد اینکه چگونه باید مناجات هیو را انجام دهد، اعلام می‌داشت. يك شب که وی به حالت مراقبه فرو رفته بود، باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. مرد با خود گفت: "خیلی مسخره است، سازمان هواشناسی هیچ اختطاری در مورد تغییر هوا اعلام نکرده است."

مرد به خانه رفته و نشست و به صدای وزش باد گوش می‌داد. صبح روز بعد وی با همسایه مسن خود در مورد طوفان صحبت می‌کرد. او پرسید: "آیا طوفان دیشب باعث ترس شما نشده؟" همسایه جواب داد دیشب بادی در کار نبوده و بعد با چند تن دیگر نیز در آن مورد گفتگو کرد و دریافت که دیشب اصلاً بادی وجود نداشته است. در نهایت پی برد که تمام شنیده ها و دیده های او صدای روح مقدس بوده که به قصد پاکسازی روح آن مرد آمده و نیز می‌خواسته او را ارتقاء دهد. این صداها در مواقع غیر منتظره شنیده می‌شود، آنها لطف خداوندی هستند.

داستانهای ماهانتا – جلد سوم – فصل دوازدهم – بازگشت به سوی منزلگاه و خداوند

تمرین شرلوك هولمز

اگر مشکلاتی دارید که نمی‌توانید حل کنید، می‌توانید از این تمرین استفاده کنید. چشمان خود را ببندید و سعی کنید شرلوك هولمز را با آن قیافه خنده دارش مجسم کنید. در ابتدا يك شكل نورانی آبی خواهید دید و به تدریج شكل شرلوك هولمز می‌شود که در دستانش ذره‌بینی گرفته است و در مسیری به سوی شما می‌آید. همچنان که نزدیکتر می‌شود، متوجه می‌شوید که او ماهانتا، استاد اك در قید حیات است. ماهانتا از شما استقبال می‌کند و می‌گوید: "اگر همراه من باشی، راه حلی برای مشکلات خواهیم یافت."

همینطور که به دنبال ماهانتا در هیئت شرلوك هولمز می‌روید، بیشتر متوجه نور آبی اطراف او خواهید شد و اینکه نور از ذره‌بین او عبور می‌کند و درست مثل يك چراغ قوه بسیار قوی عمل می‌کند. با همدیگر از نیزاری مه آلود عبور می‌کنید. شرلوك همیشه به نظر می‌رسد از بین نیزار های مه آلود عبور می‌کند و نور آبی اك مسیر را روشن می‌کند. به همراهی او کلمه "هیو" را زمزمه کنید که مشابه هیو می‌باشد. این کلمه را می‌توانید همراه این تمرین بخصوص بکار ببرید. و همینطور با ماهانتا که در شكل شرلوك هولمز می‌باشد، قدم بزنید.

بالاخره به صخره‌ای بزرگ می‌رسید. ماهانتا هنوز هم به شكل شرلوك هولمز است ولی به آسانی صخره را بلند می‌کند. او ذره‌بین خود را برای شما بالا می‌آورد، تا شما هم ببینید. نور آبی که از ذره‌بین عبور کرده است به صورت نور سفید در آمده است. و شما خواهید دید که راه حل مشکلاتان بر روی صخره حکاکی شده است.

این تمرین را به مدت يك ماه انجام دهید، و آنرا با تمرین معمولتان جابجا کنید، این تلاشی برای گذر از مرزهای ذهنیت است، ببینید چه چیزی را کشف می‌کنید.

داستانهای ماهانتا – جلد دوم – فصل یازدهم – تمرینات معنوی

پیروزی در رویای يك خلبان

خلبان يك هواپیمای تجاری، ناگهان روزی متوجه می‌شود که دچار يك بیماری سخت شده است و شبی رویای عجیبی می‌بیند.

در رویای خود يك هواپیمایی به رنگ قرمز، آبی و سفید مشاهده می‌کند که خود در کالبد روحانی‌اش در ورای آن پرواز می‌کند. ولی ناگهان بدون هیچ مقدمه‌ای هواپیما به سمت پایین سرازیر می‌شود و پیش از برخورد آن با زمین تمام زندگی‌اش در مقابل چشمانش به مانند شهابی عبور می‌کند. اما يك لحظه پیش از برخورد هواپیما به زمین، نیرویی آنرا به سمت بالا می‌کشد. به گونه‌ای که خلبان به شدت خوشحال شده و این عمل را در رویا به عنوان عمری دوباره تعبیر می‌کند. این رویا در سطح آگاهی روحی تجربه شده است و او مشاهده می‌کند که نزدیک شدن به حجاب مرگ چقدر سریع و آسان است. و زندگی همیشه ادامه خواهد داشت. پس از اینکه هواپیما به سمت بالا حرکت می‌کند، در آسمان يك چرخش هوایی اجرا می‌کند که نشان دهنده پیروزی او است.

رویا بین، نام عمری دوباره بر رویای خود می‌گذارد. زیرا این رویا بیش از هر چیز دیگری به او اعتماد کافی می‌دهد. در آن لحظه او ترس خود را دور کرده بود. زیرا می‌دانست پس از مرگ کالبد فیزیکی، به عنوان روح، قدمی جلوتر خواهد گذاشت. او خوشحال و متعالی گشته بود و اینکه مرگ حتی بمانند حجابی

نمی‌باشد، بلکه زندگی همچنان ادامه دارد.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل هشتم - مرگ / تناسخات

یافتن بهشت در جهنم

هنگامی که در خدمت سربازی بودم و نوبت به انجام وظایف اختیاری رسید، من شستن ظروف و قابلمه ها را انتخاب کردم. و البته هیچکس نیز اعتراضی نکرد. زیرا جزء پست ترین کارها به شمار می‌رفت و کسی معمولاً مایل به انجام این کار نبود. ولی من می‌دانستم با انتخاب این کار خود می‌توانم ارباب خود باشم. سرگروهانی سر من فریاد نمی‌کشید، زیرا او نیز می‌دانست که پست ترین کارها را انجام می‌دهم. تنها کاری که من انجام می‌دادم ساییدن چربیا بود و بنابراین کسی کاری به من نداشت. به زودی توانستم مزیت‌های حاصل از انجام پست ترین کارها را بشناسم. نه تنها سر آشپز کاری به من نداشت، بلکه مجبور نبودم مانند دیگران خیلی زود سر کار حاضر باشم. گاهی اوقات نیز بدشانسی می‌آوردم و می‌بایست کار دیگری که البته دیگران بسیار دوست داشتند، انجام دهم. کار ساده‌ای بود. زیرا فقط باید غذا یا دسر را روی پیشخوان می‌گذاشتیم. گاهی هم وقتی کسی در آشپزخانه نبود یواشکی چند عدد زیتون خورده و بلافاصله آثار آن را از روی لب‌های خود پاک کرده و با خونسردی به کار خود ادامه می‌دادیم. روح نیز بدین گونه تجربه کسب می‌کند و می‌آموزد که در این دنیا چگونه به سر می‌برد. من آموختم که راه‌هایی ساده و همچنین راه‌های پیچیده برای گذران زندگی وجود دارد و اینکه می‌توان بهشت را در جهنم فرد دیگری یافت. گاهی اوقات فرد می‌تواند به طریقی زندگی کند که هیچکس قادر نیست. تمرینات معنوی آن می‌توانند آگاهی انسان را به گونه‌ای بالا ببرند تا فرد در کلبه‌ای کوچک زندگی کند ولی احساسش زندگی در قصری با شکوه باشد. جایگاه انسان در دنیای فیزیکی نمایانگر جایگاه معنوی او نمی‌باشد. پادشاهان بسیاری بوده‌اند که به قدری جایگاه معنوی پایینی داشته‌اند که حتی طاقت لحظه‌ای درنگ جهت فرا رسیدن فصل مناسب برای لشکر کشی و جنگ با قلمرو های دیگر را نداشته‌اند، آنها همسایگان خود را مورد حمله قرار می‌دادند، زیرا احساس می‌کردند باید سرزمین‌های آنها را نیز متصرف شوند. راهنمای چنین طبیعتی فقط می‌توان ضعف معنوی انسان باشد.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل چهارم - هارمونی

دود در تالار کلیسا

وقتی کوچکتر بودم، مزرعه‌دار بسیار خسیسی را می‌شناختم که همه ما به آو جوکی می‌گفتم. در آن زمان، رفتن به کلیسا در جامعه ما، کاری بود که همه می‌بایست انجام دهند و اگر کسی به کلیسا نمی‌آمد، نشان مطرود شدن بر او می‌زدند. از جمله همین مزرعه‌دار، او معمولاً در بالکنی که در پشت کلیسا قرار داشت می‌نشست و در کمال آرامش سیگار را دود می‌کرد. کسانی که در کلیسا بودند، از دست او بسیار عصبانی می‌شدند. آنها در حالیکه مشغول خواندن کُر دسته جمعی بودند، ناگهان ابرهایی از دود سیگار فضا را پر می‌کرد. و خیلی از خوانندگان را به سرفه می‌انداخت. بنابراین روزی تصمیم گرفتند به این ماجرا خاتمه دهند. آنها می‌دانستند که مزرعه‌دار آدم خیلی خسیسی است و ممکن نیست سیگار مجانی را رد کند، بنابراین یکی از اعضاء، سیگار بسیار مرغوبی خرید و آنرا پر از مواد منفجره کرد و یکشنبه هفته بعد به مزرعه‌دار تعارف کرد. مزرعه‌دار بسیار خرسند شده و سیگار را در کت بغل خود گذاشت و از پله‌ها بالا رفت تا در بالکن بنشیند. همه اعضای کُر از مواد منفجره درون سیگار اطلاع داشتند و با هیجان بسیاری انتظار می‌کشیدند. ولی بنا به دلایلی مزرعه دار تصمیم گرفت سیگار را همان موقع دود نکند. او صبر کرد تا زمانی که دسته کُر می‌خواست آواز را شروع کند. سپس سیگار را از جیب بغلش بیرون کشیده و روشن کرد. بعد از چند پک، صدای انفجار مهیبی برخاست. سیگار منفجر شد و تمام صورت او پوشیده از تنباکو بود. مزرعه‌دار آدم سرسختی بود و از این شوخی به راحتی نمی‌گذشت. او به شدت عصبانی بود. دسته کُر نمی‌توانستند جلوی خنده خود را هنگام اجرای کُر بگیرند، بطوری که آدم‌هایی که در کلیسا بودند، همگی متوجه شده بودند و به آنها نگاه می‌کردند و از ابره‌های دودی که در فضای کلیسا پر شده بود در تعجب بودند. مزرعه‌دار هیچگاه دیگر سیگارهایی به غیر از سیگار های خودش در آن بالکن دود نکرد. او بسیار احتیاط می‌کرد. یکی از اصول آن در این داستان واقع شده است. و نشان می‌دهد، چگونه قانون کارما گاهی اوقات برمی‌گردد به اشخاصی که فضای دیگران را با خودخواهیشان، مورد تجاوز قرار می‌دهند.

ریشه‌بایی

یکی از اکیست ها در سالی که به عنوان درمانگری مقرر شده بود، دچار سردرد و دل درد های شدیدی شد. او تصمیم گرفت علایم بیماری‌اش را با پدرش که يك پزشك بود، تلفنی در میان بگذارد. پدر گفت: "به نظر می‌رسد، علایم میگرد باشد." اکیست احتمال داد تشخیص پدرش درست باشد، زیرا دردهایش بطور ناگهانی پدید می‌آمدند. به مرور زمان میگرد او شدیدتر می‌شد. گاهی اوقات درد به قدری شدید بود که آرزو می‌کرد بمیرد و هیچ درمانی برایش مؤثر نبود. این درد یکی از خاطرات مادرش را برایش زنده می‌کرد. او به یاد آورد، زمانی که بچه بود، مادرش از بیماری میگرد خیلی رنج می‌برد. درد او به قدری شدید بود که مادرش داروهای زیادی مصرف کرده بود و به شدت به آنها اعتیاد داشت. این اعتیاد نتیجتاً لحظات ناخوشایندی را در خانواده منجر می‌شد. اکیست متوجه شد که او در حالت کودکی متوجه درد مادرش نشده بود. او مادرش را سرزنش کرده بود، و در اعماق وجودش هنوز هم او را سرزنش می‌کرد. اکیست می‌دانست که علت میگرد هایش در پس احساس سرزنش آمیز او نسبت به مادرش نهفته بود. او می‌دید که چگونه بطور ناگهانی درست در سال درمانگری شرایط سرزنش آمیز او به شکل میگرد بر او متجلی شده بود. به محض اینکه متوجه این قضیه شد، سردرد و دل درد هایش رو به کاهش رفتند. تمرینات معنوی اک، به او به عنوان يك روح، نیروی کافی برای درك و پذیرفتن علت مشکلاتش داده بودند. وقتی این را درك کرد، دیگر نیازی به ادامه تجربیات میگرد نبود.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل هشتم - درمانگری معنوی

هنگامی که چلا آماده است

سربازی که در ناحیه غربی خدمت می‌کرد، بنابر يك نیت درونی دفترچه‌ای برای رویاهایش تهیه کرده بود. او خود را به گونه‌ای تربیت کرده بود که پس از رویا از خواب بیدار شود و حتی اگر نیمه‌های شب باشد رویای خود را ثبت کند. این کار را شبهای متمادی انجام داد تا اینکه متوجه شد رویاهای او دیگر رویا نمی‌باشند. او با آگاهی کامل کالبد فیزیکی اش را ترك کرده و به جهانهای دیگر سفر میکند. سرباز این نکات را به دقت در نوشته‌هایش ثبت می‌کرد. روزی وقتی به آرامی‌نوشته هایش را برای خودش می‌خواند، متوجه شد که هیچگاه در طی این تجربیاتش تنها نبوده است و همیشه حضوری در کنارش بوده، يك موجود معنوی که کالبدش مانند هزاران ستاره می‌درخشید. طی یکی از تجربیاتش این موجود دست او را گرفته و او را از کالبدش خارج کرده و بر فراز شهر برده است. آن موجود که يك مسافر روحی [معنوی] بوده است، به ساختمان طلایی اشاره می‌کند و به او می‌گوید آنجا معبد خرد زرین است. جایی که دانش و معرفت و نور و صوت خداوند نگهداری و محافظت می‌شود و تحت نگرهبانی اساتید بزرگ اک می‌باشد. سرباز در حالی که این تجربیات را می‌خواند، از فرط به یاد آوردن زیبایی معبد به گریه می‌افتد. آن زیبایی مربوط به ذات معبد بود، این خاطره برای روح خیلی تکان دهنده و آموزنده بود. سالها بعد سرباز دوره نظامی‌اش را به پایان رساند و به شهر بازگشت. روزی در حالی که از کنار يك کتابفروشی رد می‌شد، متوجه کتابی شد که بسیار توجه اش را جلب کرد. کتاب اکنکار - کلید جهانهای اسرار؛ کتاب را برداشت و آنرا برگرداند. بر روی پشت جلد کتاب عکس پال توییچل، نویسنده کتاب بود و او متوجه شد که همان موجودی که او را از کالبدش خارج کرده و معبد خرد زرین را به او نشان داده است. چرا او باید سالها انتظار می‌کشید تا مشخصات استادی که وی را به سفرهای درونی می‌برده است، کشف کند؟ وقتی در ارتش آمادگی کامل جهت ملاقات با استاد را نداشته، لازم بود تجربیات بهتری داشته باشد. باید بر ترس غلبه می‌کرد. تدارکاتی درونی باید پیش از ملاقات صورت می‌گرفته، به دنبال يك مثل قدیمی که می‌گوید: "هرگاه چلا آماده باشد، استاد ظاهر می‌شود."

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل دوازدهم - وصل

در ستایش اساتید

چلایی پس از یکی از سمینارهای اک، به خانه بازگشت. آن شب، چشمانش را بسته و وارد مراقبه گشت. ناگهان پدار زاسک در مقابلش ظاهر گشت، و تنها از کمر به بالایش را می‌دید. با دیدن استاد اک، او تعظیم کرده و گفت: "بزرگوار، از اینکه در محضر شما هستم بسیار خوشحالم." پدار زاسک سرش را تکانی داد و گفت: "بله، بله" چلا با فروتنی گفت: "من آموزش خداوند را می‌خواهم" پدار زاسک گفت: "آه پسر، تو آنها را خواهی داشت. عشق من همیشه همراه توست. به راحت ادامه بده، پسر، و من به تو کمک می‌کنم تا کشورت را وارد جریان اصلی معنوی کنی." چلا به قدری ممنون و سرشار از عشق شده بود که زانو زده و گفت: "بزرگوار، می‌توانم پاهای شما را بیوسم؟" پدار زاسک گفت: "بله" ناگهان پاهای استاد مانند بقیه بدنش ظاهر گشت. و درست لحظه‌ای که چلا آماده شد پاهای او را بیوسد، پدار زاسک ناپدید گشت. و صدایش شنیده می‌شد، در حالی که از مسافتی دور می‌گفت: "وقتی دوباره به مسائل اساسی پرداختی مرا صدا بزن." ستایش شخصیت استاد اک در قید حیات یا هر استاد اک، جزو ارکان کار نیست. آن شخص متوجه نشد، زیرا در بسیاری کشورها معمول است در مقابل استاد خم شوند و پاهایش را بیوسند. خلق کردن خدایان از اساتیدی که دارای آگاهی خداوند می‌باشند، برای خیلی‌ها ساده‌تر از تلاش برای کسب تحولات معنوی‌شان است. برخی ترجیح می‌دهند دست‌آوردهای دیگران را ستایش کنند، تا اینکه قدمی برای خودشان بردارند.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل دوم- دامهای روانی

سَدِ راه نور

پس از سوار شدن به هواپیمایی به مقصد فونیکس، برای شرکت در يك سمینار، به روی صندلی خود نشستم و خواستم چراغ بالای سرم را روشن کنم تا کتابی را که به همراه خود برای مطالعه آورده بودم، بخوانم. چراغ روشن نشد. بلند شدم تا چراغ بغل دستی‌ام را روشن کنم به این امید که مقداری از نور آن صفحه مرا روشن کند، ولی آنهم کار نکرد. سپس به خودم دلداری دادم که نگران نباش، نور زیادی قطعاً از پنجره به درون خواهد تابید. اگر به طور خاصی می‌نشستم، حتی اگر گردن درد می‌گرفتم، قادر نبودم صحنه را ببینم. سپس خانمی که عینک آفتابی بر چشمانش زده بود، وارد هواپیما شد. از کنارم رد شد و پهلوی پنجره نشست. هواپیما بلند شد. کتابم را در آوردم و خانمی که کنارم نشسته بود، روزنامه‌اش را باز کرد، آنرا کاملاً بالا گرفته بود، بطوری که امکان تابیدن هیچ نوری از پنجره وجود نداشت. قادر به دیدن نبودم، کتابم را روی زانویم گذاشته و شروع به بررسی شخص بغل دستی‌ام کردم. آن زن روزنامه را حداقل دوبار خواند، آنرا مرور کرد و بخشهایی را که در بار اول جا گذاشته بود، دوباره خواند. به عقب تکیه دادم و از پشت روزنامه او را برانداز کردم، متوجه شدم هنوز عینک آفتابی‌اش را بر چشمانش دارد. با خودم گفتم، به همین دلیل است که باید روزنامه را کاملاً نزدیک به پنجره و بالا بگیرد تا بتواند بخواند. زدن عینک آفتابی در هواپیما خواندن روزنامه را مشکل می‌ساخت. بالاخره عینک آفتابی‌اش را برداشت و کرکره را تا نیمه پایین کشید، و مجدداً روزنامه را تا نزدیک پنجره و بالا برد. و جلوی تابش نور را گرفت. يك ساعت و نیم بعد، خلبان اعلام داشت که فرود می‌آییم. آن زن کرکره را بالا زد، عینک آفتابی‌اش را بر چشمانش زد و دوباره روزنامه را بالا گرفت تا جلوی نور را بگیرد. بسیاری از آدمها بدون عشق زندگی را سپری می‌کنند، بنابراین، متوجه نمی‌شوند جلوی نوری که بر زندگی دیگران می‌تابد می‌گیرند. اغلب این آدمها خبیث نیستند، و اعمال آنها به گونه‌ای نیست که عمداً بخواهند موجب ناراحتی اطرافیان شوند. آنها عموماً بی فکرند. بسیار غریب است ولی اگر بتوانند به شما پشت پا بزنند، حتماً می‌زنند. چرا؟ در واقع آنها اثرات عملکرد خود را در نظر نمی‌گیرند. و اگر کاری که آنها موجب شده‌اند را به آنان گوشزد کنید، کمکی نمی‌دهند. دفعه دیگر ممکن است آن کار بخصوص را در مقابل شما انجام ندهند، ولی عمل دیگری انجام می‌دهند که ایجاد ناراحتی می‌کند. خیلی وقتها، خود ما به خاطر بی فکری هایمان، مقصّر هستیم. گاهی اوقات جلوی نور و صوت را برای دیگران می‌گیریم و خودمان هم بی خبریم.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل دوم- دامهای روانی

چند ماه پیش من احساس کردم به يك روش تغذیه جدید نیاز دارم. علاوه بر مطالعاتی که خود داشتم بهتر دیدم که به سراغ يك مشاور تغذیه رفته و نظر او را نیز جویا شوم و می‌خواستم قسمتهایی از حرفهای او را که می‌پسندم جدا و بقیه را فراموش نمایم. به همین علت به توصیه یکی از دوستان به طرف دفتر کار يك مشاور تغذیه رفتم. دفتر او در خیابان پشتی در يك جای دنجی قرار داشت، آنجا زیاد بزرگ نبود. [زبان] حکمت زرین در این هنگام به من گفت: "به نظر می‌رسد این مشاور تغذیه اشکالی دارد. این روشی درست نیست که شما در پیش گرفته‌اید. وقتی نزد او رفتم متوجه شدم، من قبلاً نیز چنین توصیه‌هایی را شنیده بودم، یعنی همه آن کارهایی که او می‌گفت من سالها قبل، انجام داده بودم و در نتیجه دچار احساس وهم آلودی شدم.

بالاخره بعد از اتمام صحبت‌های او، من برای رضایت وی چند نوع داروی ویتامین خریداری نمودم و به او اطلاع دادم که اگر قصد انجام این دستورات عملی را داشته باشم شما را در جریان خواهم گذاشت. زیرا من اطمینان زیادی به گفته‌های او نداشتم.

وقتی بیرون آمدم هوا تاریک شده بود. من با اتومبیل از پارکینگ بیرون آمدم و بعد از کمی رانندگی وارد خیابان شدم و می‌خواستم به علایم راهنمایی توجه کنم، زیرا قصد پیچیدن به سمت چپ را داشتم یعنی همان راهی که قبلاً آمده بودم. بنابراین در چهارمین خیابان، من به سمت چپ رفتم. ناگهان من با تعداد زیاد زیادی از نور چراغ ماشین‌هایی که از روبرو می‌آمدند، مواجه شدم. در آن لحظه من احساس کردم بدنم به شدت داغ شده است. پس دریافتم که در يك خیابان يك طرفه پیش می‌روم. می‌خواستم سریع دور بزنم که کنترل ماشین را از دست دادم و روی چمن کنار خیابان رفتم. در حالی که منتظر رد شدن ماشین‌ها بودم و از شدت ناراحتی عرق می‌ریختم با خود گفتم: "آیا علامتی را ندیده‌ام" و بعد متوجه شدم اک بدن وسیله می‌گفت: "اگر شما این روش تغذیه را ادامه دهید، نه تنها پیشرفتی نخواهید کرد، بلکه ضرر هم می‌کنید، همانطور که در يك خیابان به جهت عکس نمی‌توانید حرکت نمایید و با مشکلات زیادی مواجه خواهید شد.

گاهی اوقات در طی زندگی روزمره‌مان، ما باید متوجه حوادث پیرامونمان باشیم، اگرچه که این حوادث ممکن است بسیار پیش پا افتاده و عادی بنظر برسند. گاهی، به ما یادآور می‌شوند که حواسمان را جمع کنیم. در این هنگام در واقع اک است که آنچه را لازم است بدانیم، به ما می‌گوید.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل چهارم- زبان حکمت زرین

آخرین ندا برای بیداری

زمانی من رویاهایم را در دفترچه‌ای ثبت می‌کردم. گاهی اوقات وقتی گزارشاتم را بطور معمول در دفترچه ثبت می‌کردم، حوادث عجیبی رخ می‌داد. 45 دقیقه قبل از زمانی که ساعت زنگدار، من را از خواب بیدار کند، با صدای زنگ در، از خواب بیدار [می] شدم. پس به طرف در رفته و بعد از باز کردن می‌دیدم کسی پشت در نیست. بعضی وقتها اتفاق می‌افتاد زمانی که من در خواب هستم، صدای در زدن با صداهایی که من در خواب می‌شنیدم تداخل می‌نمود. بیشتر وقتها من خواب‌هایی که می‌دیدم مربوط به آموخته‌های ذاتی من می‌شد. زمانی که من از خواب بیدار می‌شدم، هنوز يك ساعت به وقتی که من باید از خواب بیدار می‌شدم، مانده بود. پس شروع می‌کردم به نوشتن خوابی که دیده بودم.

بار اولی که صدای در زدن را شنیدم، کمی ترسیده بودم، زیرا نمی‌دانستم که چه کسی این کار را می‌کند. ولی به زودی دریافتم که استاد رویا است که این عمل را انجام می‌دهد. او با این عمل در واقع به من می‌گفت که قصد دارم درسی دیگر در مورد پرواز روحانی به تو بدهم که به حال تو مفید است. و می‌خواهم تو آن را به یاد داشته باشی به همین علت تو را از خواب بیدار کردم. زمانی که تو از خواب بیدار می‌شوی، رویاهایی که دیدی با زمان بیداری تو در هم می‌آمیزد و تو می‌پنداری که مواردی را که در خواب دیدی خیالی بیش نبوده و شاید شما نتوانید به درستی دریابید که این يك ندای درونی است. این موضوع به این علت است که شما به يك مرحله بالاتری برسید و در آن زمان برای شما مشکل است که دنیای خیالی و دنیای واقعی را از هم تشخیص دهید. در نتیجه ممکن است که شما فکر کنید همه چیزهایی که دیدید، خیالی بیش نبوده است.

هنگامی که ندای بیداری شما را صدا می‌زند، درست بر لبه آگاهی تان قرار می‌گیرید، بنابراین می‌پندارید پدیده‌ای مربوط به دنیای فیزیکی است. ممکن است متوجه نشوید، يك ندای درونی است. شما همچنان که در مطالعات رویابینی خود پیشتر می‌روید، گاهی اوقات در تمایز جهان رویا و جهان فیزیکی دچار اشکال می‌شوید. نهایتاً در می‌یابید که همه چیز در جهانهای پایین، يك رویاست.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل سوم- رویاها و خیال پردازی

راه‌پله‌ای به سوی هشیاری

زنی پس از اینکه به خانه مادر بزرگش رسید، وسایل خود را به اطاق مهمان که در طبقه دوم قرار داشت، برد. وقتی مستقر شد، دوباره از پله‌ها پایین آمد. ولی این بار فرش روی پله‌ها از زیر پایش لیز خورد. اگر دستش را به نرده‌ها نگرفته بود، قطعاً از پله‌ها افتاده بود. لحظه‌ای تأمل کرد و از این فکر لرزید زیرا ممکن بود واقعاً حادثه‌ای رخ می‌داد و او مجروح می‌شد. چرا این اتفاق برایم افتاد؟ او در این مورد فکر کرد. اگر مادر بزرگش از پله‌ها پایین آمده بود و فرش زیر پای او لیز خورده بود، چسب به علت کمبود نیروی جوانی، حتماً از پله‌ها سقوط می‌کرد. ناگهان او متوجه شد در ورای این تجربه، مسأله‌ای عمیق‌تر و مهم‌تر نهفته بود. آنهم مربوط به سلامتی مادر بزرگش بود. او می‌دانست که باید چگونه عمل کند. يك چکش و میخ برداشت و از بالا تا پایین پله‌ها را میخ کرد.

بجای اینکه به فرش و میخها، نفرین بفرستد، مشکل را حل کرد. او احساس کرد که ماهانتا از این حادثه كوچك استفاده کرده بود تا از به خطر افتادن سلامتی مادر بزرگش جلوگیری کند. این داستان همچنین عملکرد حلقه‌های وصل اکنکار را نیز مشخص می‌کند. حلقه‌های وصل اكن مانند حلقه‌های هوشیاری می‌باشند. شخصی که در حلقه دوم وصل می‌باشد، ممکن بود علت اصلی این حادثه راه پله‌ها را متوجه نمی‌شد، در حالی که شخصی در حلقه سوم وصل، از دیدگاه گسترده‌تری نگاه می‌کند و مسائل را عمیق‌تر می‌کاود. هر چقدر حلقه وصل بالاتر برود، زندگی را بطور عمیق‌تری خواهیم دید. ما قادر خواهیم بود که فراتر از ظواهر موقعیت‌ها به سوی لایه‌های عمیق درونی نگاه کنیم، و چیزهایی را که برای آدمهای تازه وارد به اكن کاملاً بیگانه می‌باشند، ببینیم.

داستانهای ماهانتا – جلد دوم – فصل دوازدهم – وصل

داستان عقاب

سرخ پوستی از تبار پاسپاه این داستان را تعریف می‌کند: در حالی که از نواحی صخره‌ای یکی از مناطق بالا می‌رفت، سرخ پوست دیگری را دید که به لانه عقابی رسید. تخمهای زیادی در لانه بودند ولی او موفق شد تنها یکی از آنها را بدزد و به دهکده خودش ببرد. او تخم [عقاب] را در لانه یکی از مرغ‌ها قرارداد و پس از اینکه جوجه سر از تخم در آورده، به دنبال مرغ مادر به راه افتاد و باور می‌کرد که خودش هم يك مرغ است. تمام روز را عقاب همانگونه که مرغان سر به زمین دانه می‌خوردند، راه می‌رفت و در میان آشغالها نوک می‌زد و کرمهایی برای خوردن پیدا می‌کرد. یکی از روزها که، عقاب دیگر بزرگ شده بود، پرنده عظیم الجثه‌ای را دید که در آسمانها پرواز می‌کند. به سوی مادر مرغها رفت که چیزهای زیادی در مورد دنیا می‌دانست، و پرسید: "آن چه پرنده‌ای است؟" مرغ پیر گفت: "يك عقاب است." عقاب جوان گفت: "اینگونه پرواز کردن باید خیلی دلپذیر باشد، و به آن پرنده بزرگ خیره شد." مادر بزرگ گفت: "بله، ولی تو باید پرواز کردن را فراموش کنی، چون تو يك مرغ هستی." عقاب در میان مرغها و آشغالها به زندگی‌اش ادامه داد. اکیست‌ها عقاب هستند، ولی باید هویت خود را تشخیص دهند. به عنوان عقاب باید مسئولیت آنچه هستیم را بپذیریم و در مقابل عواطف، دیدگاه و تلاش دیگران برای کنترل ما، عکس العمل نشان ندهیم. ما باید در زندگی مان تأثیرگذار باشیم. نه متأثر از دیگران. این تفاوت بین يك انسان آزاد و بردگان است.

داستانهای ماهانتا – جلد دوم – فصل ششم – توهم

جاده‌ی ابدیت

در ابتدای يك جاده سنگلاخ که حد فاصل دو بزرگراه آباد، قرار گرفته است، علامتی وجود دارد که روی آن نوشته شده است: "آغاز ابدیت". جاده‌ای طولانی است و پیش از اینکه به جاده آسفالتی برسید به نظر می‌رسد تا ابدیت باید در راه باشید. مطمئنم که به همین خاطر آنرا اینگونه نامگذاری کرده‌اند. ساعتها در جاده خاکی بالا و پایین می‌شوید تا اینکه بالاخره به علامتی دیگر میرسید که نوشته: "پایان ابدیت"، از آنجایی که رسیدن به آخر راه بسیار طولانی است، احساس می‌کنید واقعاً پایان یافته است. بسیار خوشحالید که دوباره در مسیری صاف قرار می‌گیرید که تصمیم داشتید در جهت مورد نظرتان حرکت کنید.

در ابتدا روحها در جهانهای بالا بروی جاده‌هایی صاف حرکت می‌کنند. سپس به جهانهای زمان و فضا می‌رسند؛ ابدیت. رسیدن به جهانهای زمان و فضا مانند رسیدن به علامتی است که می‌گوید: "آغاز ابدیت."

نظریه اك در مورد ابدیت این است: "ابدیت محدود است. دارای محدودیت‌های فضا و زمان است. هر آنچه که می‌تواند آغاز شود، پایان می‌گیرد. در جهانهای معنوی، فرضیه محدودیت وجود ندارد. هنگامیکه روح چرخهای جلوی خود را وارد جاده خاکی می‌کند، و وارد جاده ابدیت می‌شود، می‌داند که موقعیتش تغییر خواهد کرد." هنگامیکه جاده را ترك می‌کند، محدودیت‌هایش کاهش می‌یابند، زیرا شرایط ابدیت دیگر وجود نخواهد داشت. بنابراین روح در جاده‌های نامحدود ابدیت در جهانهای بالاتر که در تمامی جهات به هم می‌رسند، عمل می‌کند.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل نهم- مرگ و تولد مجدد

رستوران نوسازی شده

يك ماه پیش، من به يك رستوران رفتم. اخیراً مدیریت آنجا تغییر کرده بود و فضای رستوران نیز روشنتر به نظر می‌آمد. آن رستوران قبلاً مکان تاریکی بود و دکوراسیون آن عبارت بود از تورهای ماهیگیری که روی دیوارهای بدون پنجره آویزان بودند. آدمی در آنجا حضور خود را در طبقه زیرین يك کشتی آشوب زده، احساس می‌کرد. تعمیرات و نوسازی آنجا به نحو باسلیقه‌ای انجام گرفته بود. مخصوصاً روکش صندلی‌ها به نحوی انتخاب و جایگزین شده بود که علاوه بر دوام، تمام قراضگی و کهنگی صندلی‌ها را می‌پوشانید. برای روی میزها از پارچه شطرنجی استفاده شده بود تا لکه‌هایی که در اثر ریخته شدن چربی یا سوپ ایجاد می‌گردد، پنهان گردد، صندلیها به شکلی انتخاب شده بود که در جدال با بچه‌های شیطان و شلوغ، پیروز از میدان بیرون آیند.

به پیشخدمت گفتم که برای طراحی و نوسازی اینجا فکر زیادی به کار گرفته شده است. او نگاه آرامی به من انداخت و گفت این رستوران متعلق به يك زنچیره رستورانها می‌باشد و همه وسایل آن قبل از اینکه به کار گرفته شود، کنترل و بازرسی می‌گردد. لامپها، میزها و حتی صندلیها نیز مورد امتحان و آزمایش قرار گرفته‌اند و بعد در رستوران استفاده می‌شوند.

من در مورد این مسائل فکر کردم و دریافتم این همان روشی است که استاد با استفاده از آن روش با شاگردان خود برخورد می‌کند. شاگردان اك، بدون اینکه خود بدانند، در مقابله با هر موضوع و مسأله‌ای مورد آزمایش قرار می‌گیرند و بدین وسیله به قدرت خود واقف می‌گردند. این امتحانات معنوی برای آنان طرح می‌گردد تا بتوانند پایداری و استقامت کافی را کسب کنند، تا اینکه در مقابل هر مشکل و مانعی اعم از روحی یا جسمی مقاومت کرده و آنرا برطرف سازند.

داستانهای ماهانتا - جلد سوم - فصل اول - كمك گرفتن در زندگی روزانه

خانه‌ی پر سکنه

چستر کاراس، نویسنده کتاب "بخش و بگیر" داستان جالبی در باره زنی در دهکده روسی تعریف می‌کند. این زن جهت کاری از يك حکیم دانا که در آن دهکده بسر می‌برد، كمك می‌طلبد. زن روزی به نزد حکیم رفته و می‌گوید: "مشکل بزرگی برایم پیش آمده است. من و خانواده‌ام در کلبه‌ای كوچك زندگی می‌کنیم که به سختی فضای کافی برای من و شوهرم و دو فرزندم وجود دارد. ولی فشار زندگی باعث شده تا خانواده شوهرم به نزد ما بیایند." حکیم پیش از آنکه پاسخ زن را بدهد مدتی طولانی تعمق می‌کند و سپس می‌گوید: "آیا شما گاو دارید؟"

زن پاسخ داد: "بله." سپس حکیم به آهستگی و با احتیاط می‌گوید: "اگر شما منزل بسیار شلوغ و پر رفت و آمد دارید که برایتان مشکل آفرین شده است من می‌توانم به شما راهی نشان دهم که این مشکلات برطرف شده و به آسایش دست یابید."

زن از شنیدن این سخنان بسیار سبك شده و گفت: "واقعاً عالی می‌شود!" حکیم به زن دستورات لازم را اینگونه می‌دهد: "گاو را به همراه خود داخل منزل ببر تا با شما زندگی کند. پس از يك هفته نزد من بیا." "

زن در مورد دستورات حکیم عمیقاً فکر کرد. منزل آنها بسیار كوچكتر از آن بود که بتوان گاو را در آن جا داد، ولی زن شهرت حکیم را می‌دانست و به او اطمینان داشت، بنابراین گاو را به داخل منزل برد. گاو به شدت مزاحم بود. زیرا هرگاه می‌خواست چرخي بزند تمام فضای پیرامون خود را به هم می‌ریخت و همه اعضای خانواده به‌مراه گاو جابجا می‌شدند. کلبه واقعاً كوچك بود و زن فهمید که این کار کاملاً بی‌معناست.

هفته بعد زن به نزد حکیم رفت و ماجرای مزاحم بودن گاو را برای حکیم گفت و اینکه از دست این گاو

خواب و خوراك ندارند ولی حكيم در عوض گفت: "آيا شما جوجه نيز داريد؟" زن كمی با احتياط پاسخ داد: "بله ما جوجه نيز داريم."

پس مرد حكيم به زن دستور داد تا جوجه ها را به داخل منزل ببرد و هفته ديگر به ملاقات او بيايد. زن تصميم گرفت از حكيم سؤال كند كه اين گاو و جوجه ها چه خاصيتی خواهند داشت. ولی تصميم گرفت فرصت ديگری به حكيم بدهد و خود نيز دوباره تلاش كند. بنا بر اين به منزل بازگشت و جوجه ها را داخل خانه برد. واقعاً صحنه‌ای آشفته به وجود آمده بود. زيرا با هر حركت گاو علاوه بر اينكه اعضای خانواده جايجاً می‌شدند مرغ و جوجه ها نيز از ترس به هوا پريده و پرهائشان داخل غذا می‌ريخت. خانواده شوهرش بشدت ترسيده بودند. زيرا اين بدترين شرايط بود كه هر يك به چشم خود می‌ديدند. در پايان آن هفته زن طاقتش به سر آمد، بنا بر اين شتابزده نزد حكيم رفت و به فرياد به او گفت: "خانواده شوهرم به اندازه كافي مشكل آفرين بودند ولی هم اکنون تحمل گاو و آن جوجه ها را ندارم!" مرد حكيم، زن را به دقت زير نظر داشت و با آرامش گفت كه اگر او مایل است و خوشحالتري می‌شود می‌تواند جوجه ها را به خارج از منزل ببرد. زن دستور حكيم را اجرا كرد و يك هفته بعد كه نزد حكيم آمد رضایت خود را از نبودن صدای مرغ و خروس ها هنگام سحر و پرهائشان داخل غذاها، اعلام داشت. مرد حكيم نيز اظهار خوشحالی كرده و گفت كه او می‌تواند گاو را نيز از منزل خارج كند. زن بسيار خوشحال و ممنون شد و هنگام بازگشت به منزل گاو را از خانه خارج كرد. از آن لحظه به بعد او و خانواده خود و همسرش با شادی و خوشی كنار هم تا ابد زندگی كردند. شايد در اين فكر هستيد كه چه نکته مهم و معنوی در مورد اين داستان وجود داشت، ولی شما خودتان فكر كنيد و به نتيجه خود دست يابيد.

داستانهای ماهانتا - جلد اول - فصل چهارم - هارمونی

كباب پز پر حرارت

در حالی كه آماده انتقال دفتر بين المللی اكنكار از كاليفرنيا به مينه‌سوتا می‌شديم، چیزهای زیادی بودند كه توجهم را به خود معطوف می‌كردند. اك، خیلی قوی جریان داشت. روزی وقتی در منزل مشغول كارم بودم، متوجه شدم كه مدت‌هاست غذا نخورده‌ام. مكثی كردم، و به آشپزخانه رفتم، و يك تكه ماهی درون كباب پز برقی گذاشتم. ناگهان حرارت زیادی را در آشپزخانه احساس كردم. به كباب پز نگاه می‌كردم، ولی به قدری كوچك بود كه اين حرارت زياد را نمی‌توانست توليد كند. جریان اك بود كه جاری شده بود. بنا بر اين بلوزم را در آوردم و فكر كردم اين حرارت خیلی غير عادی است، زيرا بيرون هوا خنك بود. همچنان كه غذا پخته می‌شد، سر كارم در اطاق بغلی برگشتم، ولی حرارت غير قابل تحمل شده بود. پس از چند دقيقه، به آشپزخانه برگشتم و ديدم فلز روی كباب پزم از شدت حرارت سیاه شده است. بلافاصله آنرا از برق كشيدم، درها را باز كردم، ماهی كاملاً درست سرخ شده بود، ولی ديگر نمی‌توانستم به كباب پز اعتماد كنم، تا اينكه آنرا به تعميرگاه می‌فرستادم. بنا بر اين روز بعد، به تعميرگاه رفتم.

تعميركار پرسيد: "مشكلش چيست؟"

گفتم: "زیادی داغ می‌كند."

تعمير كار نگاهی به كباب پز و سپس به من انداخت و پرسيد: "مطمئن هستيد؟"

در حاليكه به قسمت بالای دستگاه اشاره می‌كردم، گفتم: "بله"

تعميركار گفت: "به نظر می‌رسد سوخته. چه اتفاقی افتاده؟"

برايش توضيح دادم كه طبق معمول از آن استفاده كرده‌ام ولی ناگهان حرارتش خیلی زياد شده بود.

پرسيد: "آيا چیزی را بالای آن قرار داده بوديد؟"

گفتم: "نه هيچ وقت."

در حالی كه حرف‌هايم را باور نمی‌كرد، گفت: "خیلی خوب نگاهی می‌اندازم."

يك هفته بعد دستگاه آماده شد.

پرسيدم مشكلش چه بود؟

او واقعاً نمی‌دانست و هيچ اشكالی در دستگاه نيافته بود. تمام اجزای آنرا جدا ساخته بود، ولی چیزی پيدا نكرده بود و همه چیز سر جایش درست كار می‌كرد.

كباب پز را برداشتم و به همراه خود بردم. اگر چه تمام اعتمادم را به آن از دست داده بودم، سر راه آنرا به یکی از مغازه های پر رونق دادم كه شايد به درد کسی بخورد، چون ديگر برای من كار نمی‌كرد. گاهی اوقات متوجه می‌شويد كه در زندگی‌تان تغييری رخ می‌دهد، و با جهش معنوی، جریان اك قدرتمندتر جاری می‌شود. شما هم ممكن است متوجه شده باشيد كه گاهی چیزهایی در اطرافمان هستند كه نیاز به هماهنگی با چنین تغييراتی را دارند، و بايد به اين تغيير عادت كنند. همانطور كه خودتان عادت می‌كنيد.

همچنين ممكن است در سلامتی شما تأثير گذارد، و يا به اشكال مختلفی تجلی كند. وقتی يك تحول معنوی رخ می‌دهد، شما ممكن است متوجه شويد كه چیزهای زیادی هستند كه ديگر مورد استفاده

تان نمی‌گیرند، مانند کباب پز من.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل پنجم - تغییر

کشاورز و اردک جنگلی

کشاورزی تازه دراز کشیده بود تا استراحت کند، که ناگهان صدای عجیبی از زیرزمین شنید. در ابتدا فکر کرد، شاید خیالاتی شده است و از کارهای مزرعه و صبح و شب شیر دوشیدن خسته شده است. بنابراین اعتنایی نکرد و دوباره خوابید. مدتی بعد دوباره آن صدا را شنید. و این بار از جا پرید، و به سرعت به طرف زیرزمین رفت، و نگاهی به دور و بر انداخت. هیچکس آنجا نبود. دوباره رفت بالا تا روی نیمکت دراز بکشد، در این فکر بود که چه صدایی شنیده است. چشمانش هنوز روی هم نیامده بود که دوباره صدا را شنید. بلافاصله پرید و دوباره به سمت زیر زمین رفت. با استفاده از چراغ قوه‌ای همه درها را بازرسی کرد و مطمئن شد قفل هستند. تمامی گوشه کنارهای تاریک را هم به دقت نگاه کرد. در این فکر بود اگر تبهکاری قایم شده است، فوراً قضیه را اطلاع بدهد. ولی هیچ کس نبود. همچنان که ایستاده بود، و در این فکر بود که چه صدایی شنیده است، دوباره صدا تکرار شد. صدا از درون کوره می‌آمد.

چون تابستان بود، کوره قدیمی، مدتها بود که مورد استفاده قرار نگرفته بود. او درش را باز کرد و داخل آن را نگاهی انداخت. درون آن سوراخ سیاه، اردک جنگلی دود گرفته‌ای پنهان شده بود. کشاورز و اردک جنگلی مدتی طولانی به هم خیره شدند. اردک بیرون نمی‌آمد و کشاورز هم به دنبال او به درون کوره نمی‌رفت. کشاورز فقط به راه حل معقول به فکرش رسید. در کوره را باز گذاشت و دو دری را که به سمت بیرون باز می‌شد، نیز گشود. سپس به طبقه بالا رفت تا روی کاناپه‌اش دراز بکشد. چند ساعت بعد، رفت پایین سری به کوره بزند. اردک کوره را ترک کرده بود و او درها را بست. بعدها متوجه قضیه شد. اردک در حال پرواز بوده که چشمش به دود کش مزرعه افتاده و آنرا محل خوبی برای لانه سازی یافته، ولی اگر کشاورز پس از رفتن به زیر زمین و پیدا کردن اردک در کوره يك جاروی بلند برداشته و به زور متوسل شده بود، مطمئناً پیچیدگی زیادی ایجاد می‌شد. قطعاً اردک با سرعت زیادی بال می‌زده و به ماشین رختشویی برخورد می‌کرده و از دیدن اولین چیزی که در مقابلش حرکت می‌کرده، یعنی کشاورز بسیار عصبانی می‌شد، ولی کشاورز دانا بود. او برای اصلاح وضعیت، فشاری اعمال نکرد. او درها را باز کرد و اجازه داد اردک راه خروجی را به روش خودش با صرف زمان مربوطه پیدا کند. متوجه شد که قضایا باید چرخه خود را طی کنند.

داستانهای ماهانتا - جلد دوم - فصل چهارم - کارما

خدایا باران را قطع کن

یکی از پیروان مسن الک به همراه دوست صمیمی‌اش در حال رفتن به يك گردهمایی بودند. این انجمن مانند کانونی برای بازنشستگان محسوب می‌شد که دارای يك شرکت بیمه نیز بود. شرکت مزبور در نظر داشت که به اعضای انجمن، حق بیمه بفروشد و آنها می‌خواستند در حین قدم زدن به صحبت در مورد بازار کار نیز بپردازند.

زمانی که آن دو خانم سوار اتومبیل می‌شدند باران شدیدی شروع گردید. آنها در اتومبیل به سوی محل مورد نظر پیش می‌رفتند و تا جایی ادامه دادند که ساختمان انجمن از آنجا دیده می‌شد. در حالیکه باران به شدت می‌بارید، آنها فراموش کرده بودند به همراه خود چتر بیاورند.

خانم مسن گفت: "خدایا می‌خواهیم بدون خیس شدن بقیه راه را پیاده برویم. لطفاً باران را قطع کن." در همین اثنا خانم دومی گفت: "هی! بین، باران قطع شد!"

آن دو خانم در حالیکه به نزدیکی ساختمان رسیده بودند از اتومبیل پیاده شدند و به محل مورد نظر عازم شدند و از گردهمایی استفاده کردند. بعد از اتمام جلسه دوباره بیرون آمدند اما باران هنوز به شدت ادامه داشت. وقتی می‌خواستند به سمت ماشین حرکت کنند این بار نیز باران قطع شد. آنها سوار اتومبیل شده و تا منزل رانند و دیگر به موضوع باران فکر نکردند.

چند روز بعد همان خانم مسن در ضمن صحبت با دوست خود از وی پرسید: "آیا شما نمی‌خواهید به خرید بروید؟" و آن زن مسیحی پیشنهاد دوستش را پذیرفت و به سمت خواربار فروشی به راه افتادند، ولی این بار چتر همراه داشتند. همزمان با بیرون آمدن آنها از مغازه، دوباره باران گرفت. این بار زن مسیحی رو به دوستش کرد و گفت: "چرا از خدا نمی‌خواهی باران را قطع کند؟ دفعه قبل خدا خواسته تو را اجابت کرد." اما زن پیرو الک جواب داد: "خداوند می‌داند چه هنگام من به کمک نیاز دارم و نیز می‌داند این بار با خودم چتر دارم. اکثر اوقات ما در زندگی این احساس را داریم که هر مشکلی که برایمان پیش می‌آید باید به شکل آسانی برطرف گردد و به جای اینکه از توانایی‌هایی که خداوند در

اختیارمان قرار داده استفاده کنیم مایلیم که نیروی دیگری مشکل ما را برطرف نماید و در حقیقت ما به عنوان اینکه يك وجود معجزه‌گر وجود دارد و کارهایمان را انجام می‌دهد خود را گول می‌زنیم."

آن زن بدون استفاده از عبارات دشوار يك اصل معنوی را به دوست خود یادآور شد. هنگامی که شما نیاز به لطف خداوند دارید، باید او را فرا بخوانید. و زمانی که شما می‌توانید مشکلی را با نیروی خود برطرف نمایید، نباید از او كمك بخواهید.

اگر يك پيروك کاملاً عالی رفتار می‌کند به این علت است که او می‌اندیشد چه منابعی را لك در من به امانت گذارده تا به وسیله آن منابع مشکلاتم را حل نمایم؟ و همینطور او می‌داند که با انجام اینگونه تمرینات، وی عضلات روح خود را پرورش می‌دهد.

داستانهای ماهانتا – جلد سوم – فصل اول – كمك گرفتن در زندگی روزانه

اولین تجربه‌ی خارج از بدن

یکی از دانشجویان کالج، دو شب متوالی را جهت مطالعه‌ی دروس امتحانی‌اش بیدار ماند. در روز سوم، پس از این که امتحانش را پشت سر گذراند، به قدری خسته بود که می‌خواست زودتر بخوابد و کمی استراحت کند. خستگی زیاد او باعث شد که به محض اینکه دراز کشید، روح بلافاصله از بدنش خارج شد.

او در کنار تختش ایستاد و به خودش که دراز کشیده بود، نگاه کرد. وقتی بدن درازکشیده‌اش را دید، فکر کرد مرده است. اولین بار بود که يك تجربه‌ی خارج از بدن داشت. او نمی‌دانست که ماهانتا، استاد حق در قید حیات آن زمان، پال تونیچل در کنار او ایستاده است تا ببیند او با اولین تجربه‌ی گسترش آگاهی‌اش چه می‌کند.

همانطور که کنار تختش ایستاده بود، و اطراف را نگاه می‌کرد، چشمش به پنجره‌ی اطاق افتاد. در آنجا نوری بسیار درخشان به رنگ آبی-سفید مشاهده کرد. ستون نوری که شاید شش تا هفت فوت قطرش بود. همراه آن صدایی مانند باد می‌آمد، ولی به جای باد بیشتر شبیه صدای الکتریسته بود. ناگهان بلافاصله دوباره به تختش برگشت و درون کالبدش جای گرفت.

سال‌های بعد، این زن استادی را که در این تجربه همراهش بود، ملاقات کرد. بسیاری از این طریق به سوی لك می‌آیند. خیلی‌ها فکر می‌کنند تمام تجربیات معجزه آسا در زمان مسیح اتفاق افتاده است. و یا اینگونه تجربیات مختص پیامبران است. ولی اگر سری تعلیمات معنوی واقعی باشند، تجربیات نور و صوت هم بخش واقعی زندگی شخص را تشکیل می‌دهند. احتمالاً افراد زیادی در اکنکار هستند که اینگونه تجربیات را بیش از هر مسیر دیگری به همراه دارند.

داستانهای ماهانتا – جلد دوم – فصل دهم – استاد درونی و بیرونی
